کاتاچوو

"بازی کودکانه"

پدیده شناسی بازیهای روانی بشر

*****

CHILDISH PLAY

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **کاتاچوو**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1377**ه .ش**

تعداد صفحه:36

«بدانید که زندگانی دنیا بازی و بازیچه ای بیش نیست» - قرآن

«هر جنگی از یک بازی شروع شده است» - علی (ع)

مقدمه

می خواهم حسابم را با همهٔ من های خودم تصفیه کنم : با بودا ، تائو ، سقراط ، فلوطین ، ابراهیم ، موسی ، عیسی ، محمد ، علی ، مولانا ، انیشتن ، عین القضاة ، حلّاج ، مزدک ، مارکس ، نیچه ، یونگ ، هایدگر، بوبر و صادق هدایت و آل احمد و شریعتی . و نیز با رمبو و پو و چخوف و کافکا و سارتر و داستایوفسکی و گوگول . و سپس نوبت خود خداست . و دست آخر نوبت خود خودم .

آنچه که انسان را معتاد می کند و بخودش می بندد و تسخیر می نماید : غذا ، دوا ، بازی، سکس ، تفریح، اندیشه ، هنر ، کار ، حرف ، خوابیدن ، راه رفتن ، نفس کشیدن و .... و بودن - چیزهائی که به انسان تسکین و آرامش و لذّت و رضایت می بخشد . هر چند که اندکی پس از آن بی قراری و شکوه و رنجی شدیدتر عارض می شود پس سمت اعتیاد ، سمت به قرار و آرامش و لذّت و رضایت مطلق است . و گوئی آدمی در ذاتش ، حقّ رسیدن به چنین وضعی را ندارد ، البّته بواسطه غیر خودش . و اعتیاد، جزای این ناحقّی است ، جزای غیر پرستی ، جزای گدائی ، . ذات آدمی مطلقاً بی نیاز است و این بی نیازی از نیاز انتقام می گیرد و آنکه او را به گدائی می برد به عذاب میرساند - آدمی برای این هست که نباشد . ولی خود انسان نیز از این نیازش شاکی و بیزارست و می خواهد بی نیاز باشد . ذاتش هم که چنین است . پس در این وسط تقصیر کیست ؟ آیا جز ظاهر جسمانی انسان و ذات او ، موجود دیگری در عرصهٔ وجودش ، موجود است ؟
بین ظاهر و باطنش ؟ بین صورت و ذاتش؟ آری . بدون تردید موجود سومی حائل است بین انسان و ذاتش. این موجود سوم در تنها جائی که خودش را بی پرده معرفی کرده است ، قرآن است که او نام خود را (الله) نامیده است .
آیا شما کسی به نام « الله » را می شناسید ؟ بجز در قرآن ! بجز در کلام ! بجز در لفظ عربی !
ممکن است بگوئید که الله همان خداست که در هر زبانی به لفظی نامیده می شود ولی این تعبیری روشنفکرانه و جعلی و خود - خرکن است . الله ، الله است ، اهورا مزدا، اهورا مزداست ، خدا ، خداست و یهوه هم یهوه است و غیره . تنها وجه اشتراک این نامها آن است که کسی صاحب این نامها را ندیده و نمی شناسد الّا در ناتوانی خودش در فعل و اندیشه . هرچه که محال و نامفهوم است یکی از این نامها را بر خود می نهد : روح ، جادو ، متافیزیک ، ضمیر ناخودآگاه ، خدا ، شیطان ، فرشته ، جن و ....
اینها همه برای مصرف کنندگانش یک معنا را دارد در شرایط مکانی و زمانی و روانی متفاوت .

*

آدمی بایستی نام خدا را و نیز هر یک از نامهای مترادف و حول و حوش خدا را (جن و جادو و شیطان و.....) از حتّی عالیترین تصوّرات و ادراک خود بردارد . اگر این چیزهای غیبی واقعاً وجود دارد وجودش باعدم مترادف است لذا چرا بایستی نامی داشته باشد وقتی که معنای محسوس و معیّنی ندارد و فقط در بی معنائی مطلق است که این نامها پیدایشان می شود . زیرا این نامگذاری پرستش پدید می آورد: جذبه ، وحشت ، و قدرت . قدرتی که بر عبث استوار است . پرستشی که همان پرستش بی معنائی و عبث است ،پرستش نفهمی خویشتن . و قدرتی که جز فلاکت و هلاکت به بار نمی آورد . هلاکتی عبث و فلاکتی پوچ. خداپرستی در میان بشری که شاهدش هستیم اگر به جنون و بدبختی و جنایت می انجامد باید هم چنین شود . بجای بر زبان آوردن نام خدا و هر نام غیبی دیگر بهتر است سکوت کنیم تا طاق آن بی معنائی بشکافد و معنائی برتر پدید آید . در بکار بردن این نامها ، چیزی جز بن بست فهم خود را نام نمی نهیم و قصدی جز

پرستش این بن بست را نداریم ، پرستش جهل . و این پرستش بدان معناست که : « نه تنها من نمی فهمم و میلی به فهم بیشتر هم ندارم بلکه هیچکس هم حقّ فهم برتری را ندارد و گرنه پدرش را در می آورم » . اگر خدا چیزی است که در غایت بی انتهای همه معانی حضور دارد ، پس این نوع خداپرستی کلامی ، در واقع پرستش ضد پرستش است ، پرستش بی خدائی ، پرستشِ عدم خدا . پس بایستی هم با معرفت و خداشناسی واقعی در تضاد و عداوت باشد .

*

آنچه که بین من و خودم حائل است تنبلی من در پیمودن راهی است که به خودم میرسد : راه معرفت . که صراط المستقیم است و خدا هم بر این راه قرار دارد . و طی طریق کردن این راه ، همراهی با خداست برای رسیدن به خود . خودی که هم من است و هم خدا : خدای من ! منِ خدا ، خودِ خدا . خدائی که خودش است نه یادش ، یادِ نبودنش، نبودِ یادش .

*

وقتی که کل سرنوشت آدمی به بهانه ای در ورای معنا و ارزش و اراده و معرفت ، بند است ؛بهانه یعنی بی بها ، یعنی هیچ ، پس هستی انسان و اراده و تلاش و معرفت او را هیچ بهائی نیست ، همانطور که کل عالم هستی نیز چنین است با این تفاوت که فقط انسان در جستجوی بها است و چون بهائی نمی یابد احساس پوچی می کند . مگر اینکه بگوئیم که این بی بهائی و هیچی و پوچی ، همان خداست که مفتِ مفت است و هیچ بهائی ندارد. در اینصورت خدا فهمی و خداشناسی و خداپرستی و خداخواهی ، بسته به درجه ای از پوچی دارد که انسان در تمامیت هستی اش رسیده باشد . و آنکه کاملاً پوچ شد اصلاً خدا هموست . این وضعیت را اگر بخواهیم می توانیم دال بر مقام رحمت مطلقه خدا هم بدانیم . پس در چنین وضعی ایمان کامل و کفر کامل هر دو امر و مقامی واحد است . و فقط در مقام کمال است و در وضعیت کامل است که یگانگی کامل معانی و ارزش ها و صفات و اعمال پیدا می شود . و « کمال » در وادی پوچی قرار دارد : وادی بی بهائی . در اینجا نیهیلیزم محض و دین محض ، یکی است .

*

آنچه که آدمی را در سرنوشت آدمی دیگر شریک و نهایتاً آنها را هم سرنوشت می کند ، ایثار است : ایثار از سرنوشت خویش ، هستی خویش ، ارادۀ خویش . آنکه از خود می گذرد با همه برابر است و با همه سرنوشت واحد پیدا می کند . پس یک سرنوشت بیشتر برای انسانها مقدور نیست و آن بی سرنوشتی است . و این بی سرنوشتی را کسی می یابد که سرنوشت خود را ننویسد . زیرا هر آنچه که می نویسد محکوم به پاک شدن است و لذا حاصل این پاک شدن ، اعتقاد به جبر سرنوشت است . حال آنکه کسی که نمی نویسد ، به آزادی سرنوشت میرسد و لوح سپید سرنوشت را خط خطی نمی کند و سفید باقی می گذارد .

*

حد نهائی هر فهم و معرفتی ، بازی است . کمال معرفت در هر مرحله و موضوعی ،نهایتاً بازیچه بودن صاحبش را بطرز دردناکی خاطر نشان می کند . انسان بازیچه معرفت خویش است : شعور، خیال ، احساس ، هنر ، علم ، حکمت و ..... در حالیکه می پندارد که دارد با معرفت خویش بازی می کند. و چون این واقعه از هر دو سو معلوم شد، بازی تمام می شود ، یعنی سودای معرفت ورشکست می گردد، خموشی و فراموشی ! ولی خاطرۀ بازی به این آسانی و زودی رها نمی کند تا آنجا که آدمی برای رسیدن به وادی خموشی و فراموشی تن به بازی می دهد : بازی کودکانه در دوران پیری . و امّا در حین بازی، دیگر خنده ای به لب نمی آید بلکه گریه ای که بر پیشانی می نشیند : سر می گرید : معرفت می گرید . انسان بر بی بهائی خود می گرید . بی بهائی می گرید ؛ بر کسی که برای خود بهائی قائل بود و بی بها شده است و بی بها بودنش را تجربه می کند تا کاملاً بی بها شود و یقین کند ودیگر بهائی بر خود نگزیند. و بدینگونه است که بازی هم تمام می شود و این بازی آخر است . و سپس در آستانۀ فنا قرار دارد . در اینجاست که بهای بی بهائی معلوم و واقع می شود .

*

سخن گفتن دربارۀ چیزی، ارزشی و کسی که وجود ندارد خسته کننده است . خستگی انسان جز این اگر دلیل دیگری داشته باشد همانا اندیشیدن دربارۀ چنان مسئله ای است و اگر باز هم دلیل دیگری داشته باشد

کارکردن و زندگی کردن بخاطر چنان موجودی است . آیا جز این خستگی دیگری تجربه شده است ؟ خسته شدن پیر شدن است و پیری ، مردن است و مردن ،رفتن است بسوی همان موجودی که وجود ندارد؛ و چون او نیست شدن است . و آنک خستگی هم نابود است . چون بر خود می نگرم که آیا بطور هولناک و نابود کننده ای خسته ام و یا اینکه مطلقاً جوان و بی وزن هستم ؛ خستگی ، ثقل است احساس وزن است، احساس بودن است : ولی نمی توانم حتیّ یک حس و نظری هر چند نامطمئن ابراز کنم . آیا من دیگر نیستم ؟ زیرا احساس خسته نبودن نیز درجه ای از خستگی کمتر است ؛« کم و بیش بودن » ! آیا این عبارتی قابل حس و قابل فهم است ؟
آیا می توان گفت که « کم و بیش بودن » مترادف است با بین بودن و نبودن ؟
آیا « بین بودن و نبودن » قابل حس و فهم است ؟ آیا اصلاً ممکن است ؟ پس آدمی با ناممکنات سروکار دارد و برای همین است که همه اموراتش ناممکن است و همه معانی و ارزشها و آمالش . و اصلاً «ناممکن» همان وادی معانی و ارزش و آرزو است : وادی کلمه ، وادی معرفت ،وادی احساس و عمل ، وادی حیات و هستی خاص آدمی . انسان نه هست و نه نیست . انسان بودن محال است و کسی که بتواند انسان باشد دیگر انسان نیست . پس انسان در تضاد با خودش می باشد : انسان ضد انسان است . معانی اش ضد خودش و حیات و هستی اش . پس این، انسان نیست آنگونه که تعریفش می کنند اهل تحریف. این خدا است که آشکار شده و انسان را دنبال نخود سیاه فرستاده تا مزاحمی نداشته باشد . نخود سیاهی که نام دیگرش خداست. پس خدا با خودش قهر است . و انسان محصول این قهر است . انسان ، قهر است : نه از کسی یا چیزی و نه ازخودش و یا خدا : انسان،« قهر » است و می خواهد صلح کند: نه با کسی یا چیزی و نه با خدا و یا خودش ؛ می خواهد صلح کند . و چون کسی یا چیزی وجود ندارد لذا این صلح ناممکن است . مگر آنکه به ناگاه کسی یا چیزی پیدا شود. تا آنگاه که نه انسان وجود دارد و نه خدا نه چیزی دیگر ،این قهر ادامه دارد تا چیزی پیدا شود و صلح آغاز گردد. و قهر هم به آرامش ابدی رود.

*

آدم ،حیوان بخیل است . اینهم تعریفی دیگر از انسان در جهان . یا بهتر است بگوئیم که : آدم ،یک شیء بخیل است . در اینصورت تعریف ما صورتی جهانی تر بخود می گیرد و از حصار زمین بیرون می آید. شماهم می توانید بواسطه اوّلین صفتی که بر ذهن تان آمد تعریفی کاملاً جدید از انسان درجهان ارائه دهید، تعاریف کلاسیک را رها کنید که جملگی بی معنا و گمراه کننده هستند و موجب تشخیص انسان درجهان نمی شوند وبلکه موجب تشریک ِمنافقانه انسان با سائر موجودات می شوند : مثلاً انسان حیوانی ناطق است ویا فکور است و غیره که جملگی تعاریفی بی ارزش و ضد انسانی هستند. نمونه ای از تعاریف مشخص کنندهٔ انسان در جهان می توانند اینها باشند : انسان به عنوان موجودی مشکوک،مریض، وسواسی ، گمشده ، ترسو ، تنبل ، تهمت زن ، احمق وفضول و......... هر چند که این تعاریف موجب تحقیر انسان در جهان است ولی موجب تمیز انسان درجهان نیز می باشد و این تحقیر وتمیز موجب ساقط شدن قوه شرارت است واز آن مهمتر موجب آن است که آدم خودش را کنار بکشد و خاموش گردد و آبروی خود را در جهان هستی بیش از این نبرد.کدام احمقی جرأت می کند که بگوید «انسان موجودی هوشمند در جهان است» .این هوشمندی بر اساس چه محکی معلوم می شود ؟ هر محکی که هوشمندی را معلوم کند محکوم به بی هوشی است زیرا کسی که این محک را معلوم می کند بایستی ادعا کند که هوشمندترین موجود کل کائنات است . پس اواحمق است واین هم محک حماقت است نه هوشمندی .
پس انسان شیئی بخیل است دربارهٔ هوشمندی کل عالم هستی . وهمهٔ بدبختی های او ازاین بخل اوست . زیرا جهان هوشمند از این بخل و افترای اوبالاخره به تنگ می آید و بواسطه بلاها ، او را متوّجه حماقتش می کند. واین همان چیزی است که بشر احمق ، « بدشانسی » اش می نامد. و همین نامی که بر این واقعه می نهد کاملترین سند حماقت اوست زیرا اعتراف به حماقت است. پس حماقت، بخل می آورد وبخل هم بدبختی می آورد وبدبختی هم منجر می شود به اعتراف به حماقت خویش .واین آغاز وانجام کار بشر است. و این کل جریان وتاریخ فردی واجتماعی کفر است زیرا آنجا هم که حماقت خود را در می یابد به آن مستقیماً وعلناً اعتراف نمی کند بلکه تحت عنوان صفت « بدبختی » خود را همچنان هوشمند وعادل می خواند و جهان را احمق وظالم . وبراستی که انّ الانسان ظلوماً جهولا . وامّا کسی که واقعاً به حماقت خود اعتراف میکند و به ظلم خود ؛ چاره ای ندارد جز اینکه از خجالت جهان هستی ،بمیرد. واز اینجا هوشمندی انسان می تواند آغاز گردد. پس انسان موجودی است که خلق شده تا از خجالت بمیرد و آرزوی نابودی کند و این همان لحظه ای است که می گویند : « ای کاش خاک می بودیم واصلاً آدم نشده بودیم ».

و فقط در این لحظه است که انسان در حضور خدا شاهد وناظر است . یعنی درست آنگاه که آدمی بواسطه معرفت ، با تمام وجودش می خواهد که نباشد ، خدا هست و هستی اش از پرده غیب ، عیان گردیده وانسان را به بودن امیدوار می سازد. و چون چنین شد به ناگاه درهمان لحظه ای که آرزوی نیستی می کند ، آرزوی هستی جاوید می نماید تا بتواند در حضور خدا حاضر باشد و رویش را ببیند .

*

آدمی چگونه می تواند در رابطه با کسی صادق باشد وانتظار باورهم از او داشته باشد در حالیکه هنوز دروغهائی را که در گذشته گفته به اواعتراف نکرده وطلب بخشش ننموده است . چنین کسی هرگز نمی تواند با او صادق باشد و بلکه با هیچکس دیگری ، حتّی اگر به دیگران هرگز دروغی نگفته باشد بفرض . و چگونه می توانی حرف واندیشه واحساس واعتقاد وتصمیم و دانش خود را باور کنی در حالیکه به دیگران بهر دلیلی دروغ می گوئی . زیرا هیچ معنائی از تو تراوش نمی کند که در رابطه با دیگری نباشد . پس تا زمانیکه دروغ می گوئی هیچ بکار خودت نمی آئی تا چه رسد بکار دیگران .

*

خلاف هر چیزی نیز نهایتاً به همان چیز میرسد منتهی از راهی طویلتر و پرمخاطره تر و مستهلک کننده تر . همانطور که نیستی به هستی، زندگی به مرگ ومرگ به زندگی . اگر بخواهیم هستی را در بستر زمان فهم کنیم و برایش عمری درنظر بگیریم حتیّ ۱۰۰۰ سال نوری باز هم کمترین حس و فهمی از «هستن» نداریم یعنی جاودانگی را حس و فهم نکرده ایم ، یعنی در خلاف هستی قرار داریم و لذا رنجوریم و بیزار از هستی . واین اسارت در چنبرهٔ نیستی است. آدمی بایستی هستی را در خودش هست کند چگونه ؟ از طریق منهدم کردن تجربیات و امیال و اندیشه ها و اعمالِ عددی خود . یک : جلویش بی نهایت صفر، سال نوری ، ابدیت نیست ، حماقت است و اسارت در نیستی در تقابل هستی . انسان بایستی بر خلاف خود باشد تا خود باشد . بر خلاف زندگی باشد تا زنده شود و برخلاف آنچه که هستی اش می نامد باشد تا هستی یابد .

*

وقتی که بیماری درد می کشد درحال درد کشیدن یا به زندگی و مسائل جاریش می اندیشد و یا به مرگ و عواقب احتمالی اش . و یا به هیچ چیزی جز درد نمی اندیشد و به تسکین آن .این سه نوع بیماری است و فرق نمی کند که دل درد باشد یا سر درد ، یا سرماخوردگی و یا سرطان و طاعون و یا هر چیز دیگر سه نوع بیماری است از سه علّت متفاوت و سه نوع متفاوت علاج دارد . علاج اوّلی در مردن است و علاج دوّمی در توبه ای کامل و امّا علاج سومی فقط در ادامه و افزایش درد و بیماری است . بیماری اوّل حاصل باور نکردن مرگ است و بیماری دوم حاصل باور نکردن زندگی ، و بیماری سوم حاصل خیانت به عقل و معرفت خویش است .

*

به ندرت اتفاق می افتد کسی که اصلاً شنا بلد نیست غرق شود و بمیرد ، کسی که سواد ندارد فریب باسوادان را بخورد و کسی که علم نیاموخته قربانی هوسبازی دانشمندان شود و کسی که فقیر است به زیر سلطه ثروتمندان رود. وای بر متوسط ها که بازیچه خبره گانند . و خوشا بحال کسی که هیچ چیزی ندارد و هیچ چیزی نیست . متوسط ها ناقص و ناکس اند : قربانی اهداف نخبگان .

*

تایکی ، دو تا نشود نه خستگی نه دردی و نه مرگی پدید نمی آید . و چون سه تا شد دیگر چیزی وجود ندارد : انسانیت از دست رفته است و تاریکی همه جا را فرا گرفته و نابودی فائق آمده است و دیگر کسی چیزی نمی فهمد و حس نمی کند مالیخولیا واقع شده است .

*

تبلیغ : «ای آدمها تشریف بیاورید ولطف کنید و به زیر سلطه من آئید » اینست ماهیت و انگیزه و مقصود هر تبلیغی اعم از دینی و هنری و سیاسی و اقتصادی و علمی و غیره . دعوت به خدا و دین وعلم و معرفت و اخلاق و فرهنگ و .... یعنی دعوت به پذیرش و فرمانبرداری از خدای « من » و دین « من» و

فرهنگ «من»...................... . چقدر زیبا می بود اگر هر کسی بیواسطهٔ این معانی کذائی و بی ریا بالای منبر می رفت و می گفت : «ای آدمها تشریف بیاورید و لطف کنید و به زیر سلطه من آئید » .

*

غایت تفسیر ، تبدیل و تناسخ است ، و اینست تفسیر کامل و ناب و بنیادی وجامع و انقلابی : تبدیل من به تو ، آب به آتش ، بهشت به جهنم ، خوب به بد ، سنگ به باد ، زمین به آسمان ، خدا به شیطان ، و هست به نیست . پس عالم هستی ، سلسله مراتب بی انتهائی از تفسیری مطلق است دربارهٔ نیستی . زیرا جوهرهٔ تفسیر همانا نیست کردن چیزی است و از نیستی اش یک هستِ دیگر پدید آوردن . تفسیر کردن نابود کردن است و هستی بخشیدن . اینست که بواسطه هر تفسیری ، خاصه تفسیر کامل ، گروهی به عداوت بر می خیزند و گروهی دیگر به وجد می آیند : گروهی که در این تفسیر مبتلا به نابودی می شوند و گروهی که در حال بوجود آمدن می باشند .

*

من به موسیقی گوش نمیدهم بلکه اصوات وامواج در من نفوذ می کنند از دریچه گوش . من گلی را بو نمی کنم بلکه رایحه ها در من نفوذ می کنند از دریچه بینی و همینطور است سائر حواس و اعمال . من نفس نمی کشم بلکه هوا در من نفوذ می کند و هرگاه که نخواهد نفوذ نمی کند و گرنه هیچکس نمی مرد . من نیستم بلکه هستی در من نفوذ می کند و مرا به هست می آورد ، منی را که وجود ندارد . من ، من نیستم بلکه « من » در منی که من نیست نفوذ می کند و نامی را من می کند . من همواره در حال شده شدن هست . « من » دروغی کامل است .

*

من می توانم یک دیکتاتور فاشیست و آدمخوار شوم آنگاه که در عشق به آزادی به غایت میرسم . همانطور که نیچه توانست هیتلر باشد و ارسطو توانست اسکندر باشد و خدا هم توانست در ماهیت ابلیس بر کل تاریخ بشری حکومت کند --- . من می توانم دقیقاً آن چیزی باشم که با تمام وجودم از آن نفرت دارم، و جز این هیچ نتوانم بود الّا چیزی متوسط که کالای تسلیم شده ای برای مصرف است .

*

یکی شدن ، یکی کردن ، یکی گفتن ، یکی خواستن و یک بودن . اینست محور همه اشتغال درونی و برونی بشر . اشتغالی که بخاطرش صد هزار تکّه می شود . مگر هر کسی بیشتر از یک نفر است ؟ پس این جنون چیست ؟ آیا آدم می خواهد همه چیزها و آدمها را با هم مخلوط کند در هم کوبد و یکی نماید وقورتش دهد ؟ یا اینست و یا آن . که هر دو جنون است . و شاید هم می خواهد اصلاً هیچ نباشد و اصلاً نباشد ؟ این عاقلانه است .

*

آخوند چیست ؟ رهبر چیست ؟ معلّم چیست ؟ ناجی چیست ؟ مرشد چیست ؟ رئیس چیست ؟ ارباب چیست ؟ قاضی چیست ؟ شهردار چیست ؟ شاه چیست ؟ رئیس جمهور چیست ؟ پدر چیست ؟ مادر چیست؟ بزرگتر چیست ؟ وامّا از همه بزرگتر وبزرگترین بزرگترها یعنی خدا چیست ؟ اینها سلسله مراتب غیبت است و متافیزیک . که از پدر و مادر شروع می شود و تا خدا بالا میرود. نیاز فیزیک به ماوراء فیزیک. نیاز آنچه که هست به آنچه که نیست : در سلسله مراتب و گام به گام تا خود نیستی که نامش خداست . نیاز بنیادین و تمام وکمال هستی به نیستی ؟ خنده دار است ؟ شاید هم نیاز نیستی به هستی ! اندکی صبر کنید و از این نکته دور نشوید . بمانید و حالا حالاها بمانید که در هیچ جای دیگر خبری نیست . اینها منبع همه اخبار است .

*

در رقص : از اسپانیولی تا چینی اش یعنی از غربی ترین تا شرقی ترینش ، آیا غروب وطلوع آفتاب به چشم نمی خورد . هر چند که غرب شرقی ها همان شرقِ غربی هاست . و معنا و ماهیت رقص در همین « هر چند » نهفته است . همه « هرچند » ها ، حرف آخر و ماهیت ازلی را در بردارد که منتهی در آخر به یاد می آید . شب ها که آفتاب غروب کرده تند می رقصیم و روزها با حوصله و آرامش می رقصیم در اشکال کارهائی که انجام میدهیم . به همین دلیل شرقی یعنی چینی و ژاپنی همواره در شب و روز آرام و با تأمل می رقصد و غربی هم شب و هم روز تند وشدید می رقصد . و امّا « هرچند» .

*

گزیده گوئی و قصارگوئی و یا آفوریسم که کاملترین وقدیمی ترین و اصیل ترین شکلش همان است که در تورات وانجیل و خاصه قرآن یافت می شود یعنی کتب آسمانی ؛ یعنی « شرّ را کم کردن »، ولی نه ختم کردن . هر چند که پیامبر اسلام با ختم نبوت خود عملاً آنرا ختم کرد ولی آخوندها از این بابت شاکی اند و لذا شرّخود را از سر مردم بر نمی دارند و یک جمله چند کلمه ای قرآن را هر کدام در یک کتاب تفسیر می کنند و شرّ کم شده را توسعه می دهند . و آفوریسم کامل همان آیاتی در برخی از آغاز سوره های قرآن است که حروف مقطعه نامیده می شود : ا- ل – م ، ع – س ، ق ، ی- س و غیره . و این مرحله ای از شرّ است که دیگر به موئی بند است تا پاره شود . و جالب اینکه برخی هم می آیند و هر یک از این حروف را در مثنوی هفت منی تفسیر می کنند . و عجب شرّ وقیحی است دیگر این . و کم شرّترین آفوریسم جهان که کوتاهترین سخن در عالم کتاب است همان آیهٔ اول سورهٔ « قلم» است و آن آیه از یک حرف تشکیل شده است : ن ! که راز قلم است و راز قلم همان خموشی است زیرا انسان به هنگام نوشتن حرف نمی زند نه با خودش و نه با کس دیگری نه در درون و نه در برون . حتّی در عالم خواب هم با خودش و یا دیگران حرف می زند . درحال کار و اشتغال فیزیکی هم با خود یا دیگران دردرون یا برون حرف می زند . پیامبران آمدند تا خموشی بیاموزند و این غایت رسالت آنهاست .

*

سخن خاص را به عام می گوئیم و سخن عامیانه را به خواصّ . یعنی چه ؟ این قاعدهٔ دل نخواهی همه جائی است . اینست که همیشه گَندش در می آید . خوب چه عیبی دارد ؟ عیبی هم اگر دارد از سخن گفتن است بطور کلی . زیرا سخن گفتن یعنی گَند را در آوردن . اگر سخن عام به عوام و سخن خاص هم به خواص خطاب شود هرگز گَندی در نمی آید زیرا اصلاً گوشی برای شنیدن وجود نخواهد داشت. خدا هم چنین می کند . خدا که اخص خاصان است حرفش را با اعم عامّان یعنی پیامبران می زند و لذا بشدّت تمام شنونده می شود و بلوا بر پا می گردد و گند همه در می آید تا صدها و هزاران سال بعد . یعنی همواره فقط نقطهٔ مقابل تو و ضد توست که می تواند حرفت را تماماً فهم کند . فقط با شدیدترین دشمنان می توان به تفاهم رسید و تا خدا خداست با دوستان صمیمی هرگز نمی شود به یک درصد از تفاهم هم دست یافت . دوستان مخلص،مریدند یعنی همدلند و نه هم کلّه . دشمنان تو هم کلهٔ تواند پس وقت خود را با دوستانت به همدلی و با دشمنانت به هم فکری گذران .

*

زن اگر خودش را رنگ نکند به لباس الوان و سرخاب و آرایش ، چون یخ است : یخی بد بو – و چون تبدیل به آتشی خوشبو شد شهامت در آغوش کشیدنش را می یابی و تعفن یخ بندانش را جبراً تحمل می کنی زیرا چاره ای نداری جز وارد شدن به ره چاه . به انتهای چاه که رسیدی به امید قطره آب ، جز آتش نمی یابی و لذا قطره ای آب هم نثار می کنی و بیرون می آئی و از تشنگی بیهوش می افتی واو از سیرابی مدهوش می گردد. او آتشی بود که آب می خواست : آب حیات ! آتشی منجمد که میخواست جاری اش کنی. و تو احساس فریب خورده گی پایان این ماجرا را خوب احساس می کنی. فریبی لذّت بخش و آرام کننده . او تو را نمی خواست آب می خواست . تو هم او را نمی خواستی خواب می خواستی . معامله ای بود غرق در سوء تفاهمی بی انتها . و اما سود ؟ سود آن کرد که بوقت تشنگی آب خورد و به گاه خستگی به خواب مرد .

*

راز ، سرّ ، فنّ ، جادو ، حکمت ، علم ، معنا ، تفسیر ، علّت ، فلسفه . بدبخت است کسی که به دام این واژه ها افتاد. و چه کسی نیفتاد . وامّا چرا یک چاه واحد اینهمه نام و آدرس گوناگون و رنگارنگ دارد ؟ برای اینکه اگر فقط یک نام و آدرس واحد می داشت فقط و فقط در کل تاریخ یک نفر در این چاه می افتاد ونه بیشتر . پس این یک چاه به تعداد آدمها نام و آدرس و توصیف و رنگ دارد که گوئی این دیگر مثل آن یکی ، چاه نیست بلکه راه است : راه بهشت . اینهمه نام و آدرس همه نام و آدرس جهنم است و اینها همه درب های گوناگون آن هستند . ونخستین درب آن نبوت بود : یعنی همان دربی که بابا آدم از طریقش از بهشت بیرون انداخته شد . شاید آخرین درهایش فلسفه و تکنولوژی وهنر و عرفان و روانشناسی و تئوصوفی باشند که آخرین شعبات نبوّت محسوب می شوند و زیر مجموعه های آن . ولی واژه و معنا وتجربه ای خطرناکتر و وسوسه انگیزتر و افسون کننده تر و فریبنده تر از عرفان نشنیده و نفهمیده و نتجربیده ام . وسعتش چون آسمان است ولی بایستی چون موی گردی تا در آن وارد شوی . ولی چون وارد شدی آسمان می شوی ، آسمانی موی گونه و موی پرست و موی خوی . تبدیل به تودهٔ عظیمی از

پشم زده شده می گردی ، توده ای عظیم به عمق و وسعت آسمان . اگر تن آدمی را بدهند به پنبه زنی تا تبدیل به تارهای موئی کند که هر تارش اگر میلیاردها برابر بزرگ شود مثل تار موی سر باشد . اینست عارف شدن ؛ تارهای نوری . بدبخت ترین آدم خوشبخت ، و خوشبخت ترین آدم بدبخت ؛ اینست عارف !

*

نگاه کنید به تسبیحی که در دستان می چرخانید ، به سیگاری که لای انگشتان شماست و یا هر چیز دیگری که با آن در اوقات فراغت ور می روید و یا لااقل با دستان خود لاس می زنید . بهرحال دست شما هرگز خالی و بیکار نیست ، حتی به هنگام خواب یا زیر سرتان است یا زیر صورت و یا لای پایتان و یا در یکدیگر . همیشه دست مشغول و پُر است . و در وضع همخوابگی پُرترین دورانش را می گذراند و فعالترین و خلّاق ترین و تمام عیارترین کاربردش را بروز میدهد . ولی هر چه که پُرترمی شود بیشتر احساس خالی بودن می کند حتی در مورد پول هم این وضع محسوس است و برای برخی محسوس تر . مغزتان و دلتان و شکمتان و همه جاهای دیگر بدنتان همینطورند . پس تن انسان خلاء مطلقی است که دو عالم هم اگر در آن قرار گیرد نابود می شود وانسان خالی تر از قبل بر جای می ماند . انسان خالی کامل است و جز خلاء فزاینده را تجربه نمی کند ، نابودی را و نه بودی را . و اینگونه است که بطور فزاینده ای بر عطش بودن افزوده می شود . هر گاه این عطش کامل شد ، یعنی این خلاء و نابودی کامل شد آنگاه ، به بود می آید و پر می شود . آن وقت چه وقت است ؟ در قبر شاید ! که یادش در می رود و از خلاء می رهد و پر می گردد. بخدائی که جز نامش هیچ نمی دانم نشئگی لامتناهی قبر را با تمام وجودم حس می کنم. یادش چنین خلسه آور است تا چه رسد خودش. هر آنچه که در دست من و در هر خالی ای از بدن قرار می گیرد و لمس می شود حس مرگ و نیستی دارد ، خلسه آور است و هستی بخش. و امّا بوی خاک . آنگاه که آبی بر آن پاشیده شود ! پس حتماً بر خاک من آب بپا شید تا با شما حرف بزنم . قبر مرا سنگ فرش و سیمانی و مرمرین وآهنین نکنید و بر سرش طاق مگذارید بگذارید آب و آفتاب را لمس کند .بگذارید قبر من در خاک شنا کند و حمام آفتاب بگیرد . اینها همه صوری از یک بازی است ،بازی خنده آور و شرمناک، یک بازی تراژیک . و من میخواهم این بازی را یک بار دیگر مروری کامل کنم و سپس ختمش نمایم و جدّی شوم . هیچ انسانی چون مرده جدّی نیست . یک جمجمه را نگاه کنید . چون خالی اش آشکار است می ترسید . او از همان اولش خالی بود وهر چه می گفت کسی باور نمی کرد . آیا هرگز به قبری گوش فرا داده اید تا ناله اش را بشنوید ؟ ناله ای که از اعماق سینهٔ شما بیرون می آید و گاه صوتش را هم می توان شنید از حلقوم دیگرانی که بر سر قبرها حاضرند . مرده ها بر سر خاک خود می آیند و ناله می کنند ؟! لحظه ای هوشیار باشید ای دوستان . فقط یک لحظه و نه بیشتر . چون مردید به دیدارخود می روید و به صدای خود گوش می دهید . اینست دیدار و این است درد دل گفتن با خود . اینست آن رهائی از خالی گری. حالا قبر خود را در آغوش بگیرید که نام دیگری بر سنگش حک شده است : دیگر احساس خلاء نمی کنید . ولی کار سختی است مردنِ قبل از مردن ، و زنده شدن قبل از زندگی و بودنِ قبل از نبودن . آنقدر سخت است که آدمی حاضر است که بمیرد ولی زنده نشود. این حرفها کمی جور خوشی بنظر نمی آید . زیرا .... همه ما بیماریم: بی مار : بی مادر : بی خاک . خالی . مردن ، بوجود آمدن است .

*

دیگر هیچ چیزی جادوئی نیست و نه هیچکس مرموز . با مادر از دور عشق بازی می کنیم و با پدر تنگاتنگ در نبردیم . و عاشق هر کس که می شویم دیوانه و رنجور می شویم و چون کسی عاشق ما شود او را نابود می کنیم و هر چه میخواهیم باشیم عکس آن از آب در می آئیم .
به زندگی لبخند می زنیم درحالیکه می گرئیم و شرمساریم از اینکه هرگز نکردیم آن کاری را که می خواستیم بکنیم . و از حماقت ابدی خود هم دیگر تعجب نمی کنیم زیرا اصلاً چیزی فهمیدنی در کار نبود و آنچه را که فهمیدن نام نهادیم یک بی عاری و بیکاری مطلق بود و لذا به هیچی رسید . و حالا با هیچی در جنگیم زیرا می بینیم که هیچی همه چیز است و همه چیز در مجموع هیچ است . نه من و نه تو فقط او . اینست آخرین حرف .

*

جهان هر انسانی در آن واحد یکی از این وضعیت است : من – توئی ، من – اوئی و من – خودی . دو وضع اول را « بوبر» بخوبی نشان داده است و وضع سوم یعنی « من – خودی » را سعی کرده که در انسان بدوی بیابد ولی چندان موفق نیست زیرا بر اساس احتمال کارکرده است چون من – خودی دوران

کودکی را متوجه نشده است که همان حالت بدوی انسان است. منتهی یک وضع من – خودی دیگری هم وجود دارد و آن با واقعهٔ مرگ آغاز می شود و فرقش با من – خودی کودکی در آنست که مشمول عنصر خود – آگاهی است . یعنی کودک بر من – خودی اش آگاه نیست زیرا در آن غرق است و کودکی به همین معناست . با مرگ ، من – خودی بیدار می شود و هر کسی خودش را می یابد و می بیند که واقعاً خودش است و دیگر خواب نمی بیند . من – توئی و من – اوئی حتّی در عالیترین حدش هم یک وضعیت خواب آلوده گی است و هرگز به یقین کامل نمیرسد زیرا در هر یک از این دو وضع ، « من » بطور کامل در « او » بودن او و در « تو » بودن تو یقین ندارد و همواره بین تو و او در تردد است زیرا « من » در هر یک از این دو وضع در مقام « من » ی خودش استقرار و اطمینان کامل ندارد و کاملاً خودش نیست اگر کاملاً خودش می بود اصلاً این وضعیت دوگانه من – توئی یا من – اوئی رخ نمیداد . بنابراین کمالِ وضع من – توئی و نیز من – اوئی ، به از میان رفتن این وضع می انجامد و « بوبر» این نکته را یا در نیافته ویا موفق به اثباتش نشده است . خلاصهٔ این سه وضع کلی بدین معناست که آدمی در دوران کودکی ، جهان را « من » می یابد تا دوران بلوغ و مرحله ای از جوانی بتدریج « من » تبدیل به « تو » می شود و در دوران کهولت هم « تو » تبدیل به « او » می شود و این مراحل از خود – بیگانگی انسان است تا اینکه با مرگ رفع می شود و دوباره جهان منی پیدایش می شود و هر کسی خودش می شود یعنی جهان تبدیل به انسان می شود و انسانیتش عیان می گردد همانطور که جهانیّت انسان عیان می شود و یگانگی رخ میدهد . من – خودی دوران بی گناهی و عصمت است ، من – توئی دوران عشق است و من – اوئی دوران کفر و غفلت و کوری که با خداگرائی و مذاهب جعلی و ریائی و بی محتوا ، توأم است . دین گرائی دوران پیری از همین امر می باشد . من – خودی بهشت است ، من – توئی برزخ است و من – اوئی هم دوزخ است . آدمی اگر بتواند در همین حیات خاکی در دروان پس از کودکی و نوجوانی ، به وضعیت من – خودی برسد ، اینست کار بزرگ انسان .

*

ترجمه حقیقی یک متن از زبانی به زبان دیگروقتی ممکن است که مترجم قبل از شروع کار ترجمه ، روح محتوائی کل متن را دریافت کرده باشد و در غیر اینصورت فقط یک ملّا لغتی است که جز جهل خود را ترجمه نمی کند آنهم جهلی مرکب . پس سئوال اینست که مترجم قبل از ترجمه یک متن چگونه می توانسته روح پیام متن را درک کرده باشد . در پاسخ به این سئوال فقط یک نکته مطرح است که باید قلباً درک شود و آن رابطهٔ قلبی و روحی با نویسندهٔ متن است که بایستی در جائی و به گونه ای مستقیم و یا غیر مستقیم ، در خواب یا بیداری اتفاق افتاده باشد و گرنه بی مایه فتیر است که یبوست می آورد و یا اسهال . ولی محک زنده ای بدست می دهم تا یک مترجم بداند که چه کتابی را ترجمه کند و یا نکند . اگر مترجم ، کتابی خارجی را برداشت و با خواندن یک جمله یا یک پاراگراف آن دچار نوعی خلسه معنوی و تصاعد فکری شد باید آنرا ترجمه کند در غیر اینصورت بایستی رهایش نماید .

*

بدترین حماقت ، احمقانه ترین حماقت، حماقت حاصل از دانستن است که بصورت کبر و غرور و ادعا رخ می نماید . زیرا دانستن ، چیزی جز دانستن ندانستن نیست : آگاهی بر حماقت خویش. پس دانستن اگر خشوع وجودی نیاورد دانستن نیست . ولی کدام دانستن است که خشوع می آورد ؟ خشوع طبیعی و صادقانه و عملی ؟ ندانستن ! پس ندانستن ، دانستنِ طبیعی است . کمال دانائی ، یافتن نادانی خویش است و پذیرش و واقع شدن در آن .

*

بزرگترین خطر اینست که آدمی بخواهد مثل کس دیگری شود . چون مثل او نمی شود بلکه دشمن او می شود ، یعنی دشمن خودش می شود . و این فرد مورد تقلید هر چه که بزرگتر باشد این دشمن هم بزرگتر است . با فهم این واقعهٔ به فهمی جامع و بنیادین از کل روان افراد و جوامع و تاریخ و فرهنگ نائل می شویم . تمدن ها جملگی محصول همین واقعه هستند و به همین دلیل تا این حد خطرناک و عدو می باشند. تقلید و شبیه سازی خود از روی یک الگوی قبلی . فهم این واقعیت همه جائی به مثابهٔ فهم کل واقعیت بشری است و بلکه به مثابه فهم کل واقعیت جهان هستی و همه موجودات آن است . جهان ، جهان شباهت است در سلسله مراتبی بی انتها. شباهت همان سلسله مراتب موجودیت است . هیچ چیزی نمی تواند کاملاً عین چیز دیگری شود و لذا در رابطهٔ دیالکتیکی (جدلی) با آن چیز قرار می گیرد ولی اگر بتواند کاملاً

عین چیز دیگری شود ، آن چیز را نابود می کند یعنی آن چیز خودش نابود می شود. هر چیزی حداکثر می تواند در بیان عددی اش ....۹۹/۹۹۹۹۹ در صد چیز دیگری شود و نه خود آن چیز . و کل عالم هستی نیز حداکثر به همین میزان می تواند عین خدا شود و هر گاه که عین خدا شد قیامت کبری آغاز و بساط جهان برچیده است . فلسفه وحدت وجود ، یک آرمان مطلقاً محال است و محالترین و مطلق ترین و در عین حال عالیترین و کاملترین جولان فکر بشر است . علی می گوید که خدا را در جهان می بیند پس او جهان را عین خدا کرده است و غیب مطلق را در عین مطلق دیده است . یعنی جهان را نابود کرده است در خودش . انسان کسی است که با جهان در جنگ است به قصد نابودی کلش . یکی بابمب هیدروژنی و یکی هم با بمب معرفت . آن یکی خودش را نابود می کند و این یکی جهان را : کدام یکی ؟!

آدمی هر چه که در سمت توحید بیشتر تلاش و حرکت می کند در سخن و عمل مستمراً بر شدت دوگانگی اش افزوده می شود و این دوگانگی عریانتر می شود و آنکه اصلاً در این سمت حرکتی ندارد کاملاً یگانه و یکدست بنظر میرسد و هست . تلاش بسوی مقصدی از پیش تعیین شده ، علّت دوگانگی و تضاد است زیرا خود این تلاش و نیّت اولیّه اش بر دوگانگی بنا شده است : دوگانگی آنچه که هست و آنچه که باید باشد . ولی آدمی تا چنین تلاشی نکند و این تلاش را با تمام وجود به نتیجهٔ نهائی نرساند متوجه نمی شود که آنچه که هست همان است که باید باشد . فقط کودکانند که اصلاً چنین تلاشی نمی کنند زیرا برای آنها « باید » وجود ندارد چون هستند . « تلاش » دال بر نبودن انسان تلاش گراست . تلاش از طرف نیستی صورت می گیرد برای به هست آمدن . تلاش یعنی تلاش برای هست شدن . و همین ادعا بیان اشد و کمال دوگانگی و تضاد است زیرا آنچه که نیست چگونه می داند که هستن چیست که بخواهد بشود. پس می شود گفت که انسان عبارت است از نیستی بعلاوه معرفت دربارهٔ هستی . یعنی انسان هستی ندارد و هست نیست بلکه نیستی دار است و هستی دان. و هستی دان برزخ است . پس انسان کاملاً هم نابود نیست : نابودی که میل به بودن دارد . این میل همان دانائی است که ویژهٔ برزخ است . دانائی برزخ است زیرا دانائی همواره مربوط به چیزی است که باید باشد ولی نیست . و در اینجا می توان راز ابطال پذیری دانش بشری را مشاهده کرد . دانش دربارهٔ چیزی که وجود ندارد ، وجود دارد . یعنی انسان بواسطه هستی دانی خود فقط می تواند نیستی اش را تجربه کند و بدین طریق میلش به هستی شدّت می یابد بواسطه ابطالش . این ابطال و میل چون به غایت و کفایت رسد ، هستی می یابد . یعنی کمال تجربه نیستی به هستی منجر می شود و در اینجاست که دانائی ، کار و رسالتش به پایان رسیده است و خموشی آغاز می شود . هستی انسان نتیجه اندیشه و تلاش اوست ولی تا اندیشه وتلاش هست ، هستی ای نیست .پس هستی با مرگ آغاز می شود الا برای انگشت شماری . آیا انسان مظهر رقّت انگیزی خدا نیست ؟ وقتی که هست شد تازه نیست می شود . فقط آنچه که نیست ، هست .

*

معرفت می خواهد از واقعیت سبقت گیرد ولی غافل از اینکه هرچه معرفت پیش تر می رود از واقعیت عقبتر می افتد و واقعیت از آن جلوتر. زیرا معرفت سیر قهقرائی دارد و واقعیت سیر پیشرونده. پیشرفته ترین عارف و عالم حقیقی، خود را در جایگاه حضرت آدم می یابد . تا آنجا که فاصلهٔ عارف با واقعیت به اندازهٔ فاصلهٔ هستی تا نیستی می شود و فقط از چنین فاصلهٔ مطلقی است که آدمی می تواند آنچه که باید باشد را عیناً آنچه که هست ، ببیند . معرفت بشری در ۹۹/۹۹% راهش تماماً و بطور فزاینده به سمت ضدیت با واقعیت به پیش میرود و فقط وقتی که کامل شد و واقعیت را بطور کامل زیر پا گذاشت ، آنرا عین حقیقت می یابد و تصدیق کنندهٔ معرفت . آن ۹۹/۹۹% ، ابلیس شناسی است وابلیس است ، و فقط آن یک صدم در صد آخر است که حقّ شناسی و حقیقت است .

*

بازی کودکانه ، در نظر بزرگسالان ، هم بیهوده و مضحک و غیر قابل تحمل است و هم جالب و فریبنده و بطرز مالیخولیائی مشغول کننده و لذّت بخش و خالی کنندهٔ ثقل تن و روان . که گاه بزرگسالان را هم بخود می کشد ،مخصوصاً پیران را که در نهایت ثقل قرار دارند . بازی کودکانه ، به عکس بازی و تفریحات بزرگسالان ، بقصد چیزی نیست: بقصد تندرستی ، شادابی ، رفع خستگی ، پر کردن اوقات بیکاری و .... فقط بازی برای بازی است . حتّی اگر هر بازی نهایتاً به تشنج و گریه و زخم و بیماری منتهی شود باز هم پایان نمی یابد و پس از بهبودی از اول شروع می شود : همان بازی ! عقل علیّتی جز واژهٔ « عبث» نام دیگری بر این واقعه نمی نهد . یعنی واژه دیگری ندارد که بکار گیرد هرچند که بر بی کفایتی این واژه آگاه است . این بازی کوتاه دوران کودکی در کل زندگی تا دم مرگ در مراحل گوناگونی رجعت می

کند منتهی بقصد هدف و محتوا بخشیدن به آن . و آنرا از وضع عبث خارج نمودن . ولی این تلاش عبث است و نهایتاً « عبث» را تحقق می بخشد و تحکیم نموده و بصورت یک فلسفه تدوین می کند : فلسفه ای که با مرگ مهر می شود و تصدیق می گردد . در اینجاست که محتوا و معنای حقیقی « بازی » رخ می نماید : با ختن ! باختن چی ؟ باختن بازی ! باختن باختن ! و این همان معنای « بازی برای بازی» است . بازی می کنیم تا یقین حاصل کنیم که بازی چیزی جز بازی (باختن) نیست هر چند که از آن رهائی نداریم : رهائی از بازی فقط بواسطهٔ بازی میّسر است . گوئی با بازی بایستی بازی کرد . بازی تو را به بازی می کشد تا بیازاندت . آنقدر می بازاندت تا دگر دست از بازی بکشی . و بعد چکار کنی ؟ بنشینی و بازی را تماشا کنی : شاهد بر بازی باشی . و در این بازی چیزی بیابی که دیگر قابل بازی کردن نیست . و حالا دیگر جدّی می شوی و بطور جدّی بازی می کنی . یعنی حالا مبدّل به یک روشنفکر ، فیلسوف ، شاعر، هنرمند ، سیاستمدار ، اقتصاد دان ، معلّم و مرشد و والدی پیر و فرتوت و دیوانه شده ای و بازی را بعنوان سرنوشت پذیرفته ای ولی نه سرنوشت خویش ، بلکه سرنوشت دیگران . حالا دیگر یک کارگردان و بازی گردانی و مخترع و خالق بازیهای جدیدی که به این زودی به باختن نرسد . بازیهائی برای نسل ها و اعصار و قرون کشف می کنی . صاحب مکتب و مسلک و آئین وایدئولوژی می شوی .حتی ممکن است پیامبر شوی . ولی حتّی پیامبر هم بازی را ختم نمود ولی کسی این ختم را نپذیرفت و بازی خاتمیت آغاز شد : آخرین بازی : انتظار ! در انتظار گودو : ناجی ! کسی که بیاید و بازی را برای همیشه ختم کند . گوئی هیچکس نمی تواند این بازی را ختم کند حتی در خودش تا چه رسد برای دیگران . گوئی که فقط آنکه نیست می تواند بازی نکند : بازی هستی ، هستی بازی ! با ختن هستی ! بقصد هستی یابی . و این بازی سراسر تراژیک که حتّی از ابعاد تراژدی هم فراتر می رود و معنای تراژدی راهم به بازی می گیرد هنگامی به کمال میرسد که به ناگاه خالق این بازی می گوید : « اگر می خواستم که بازی کنم با خلقت خویش و مخلوقات خویش بازی نمی کردم و خودم در نزد خودم با خودم بازی می کردم و انسان برای بازی خلق نشده و حق ندارد که بازی کند. » قرآن – و اینگونه است که همه بازیگران را به دوزخ می فرستد تا ترک بازی کنند الّا کسانی که از هستی پاک شده اند و دیگر نیستند : عباد الله المخلصین ! و خداوند خالق بازی (هستی) ، فقط به ارادهٔ خودش هر که را بخواهد از بازی معاف می کند و این معاف شده گان هم بقول خودش همواره انگشت شمارانند که مظهر ارادهٔ او هستند که بازی نمی کند زیرا از هستی فرا رفته است چنانچه گوئی که اصلاً وجود ندارد و تازه هر که هم بخواهد بر اساس وجود ، او را توصیف کند گناهکار و بازیگر شناخته شده و عذاب می شود : شرک ! یعنی که او شریک هستی نیست ، یعنی شریک بازی نیست و فقط بر بازی نظارت دارد که : « چه کسی بهتر عمل می کند . » یعنی چه کسی بهتر بازی می کند ! بازی بهتر! یعنی چه ؟ یعنی بازی ناب و مطلق . یعنی بازی کردن با بازی به هیچ نیّتی ! و تمام عذاب بشری در این بازی هستی حاصل پیش فرض ها و نیّت قبلی او در بازی است : بازی را بردن و نه باختن ! و عباد الله المخلصین کسانی هستند که بانیّت باختن ، بازی می کنند . و این نبرد بر علیه هستی است . و کسی که بخواهد با نیّت باختن بازی کند بزودی دیگر بازی نمی کند و اصلاً به بازی گرفته نمی شود زیرا نفس بازی کردن در نزد عموم بشر ، نه باختن است بلکه بردن است . حال آنکه نفس حقیقی بازی ، بازیدن است . و چون به حقیقت این بازی برسی دیگر نمی توان بازی کرد . پس چه خواهی کرد ؟ سکوت ، فراموشی ، انفعال تا نیستی . سوء تفاهمی که از هستی بر انسان عارض می شود و انسان خود را دارای هستی می پندارد منشأ بازی است . بازی با چیزی که وجود ندارد : بازی با خویشتن ! نیستی با هستی بازی می کند ، و شاید هم بر عکس ! این کفر بهتر از آن بازی است : بازی مؤمنانه !

نادانی و ناتوانی مطلق چون در رابطه با بودنی نسبی و میرا قرار می گیرد بازی می کند و بودن را بازیچه می سازد : یک بازی جهنّمی ! جهنّمی از بازیهای بی پایان . بازی ای که آن نادانی و ناتوانی مطلق را نیز بازی میدهد و او را بر او مشتبه می سازد تا آنجا که احساس دانائی و توانائی نسبی می کند !! و این عرصهٔ تراژدی در بازی است . دانائی نسبی . توانائی نسبی ! یعنی چه؟ آدمی یا می داند و می تواند و یا نمی داند و نمی تواند . پس نسبی بودن دانائی و توانائی ، کارخانهٔ بازیگری انسان است بازی ای که جهنّم برپا می کند : جهنم بازی . بازی یعنی نسبیّت ، نسبیّت همان فلسفه بازی است و بازی فلسفی ! آن بازی ای که بازیگرانش تکه پاره می شوند ولی بازی همچنان ادامه دارد و بازیگران مشتاق تری را بخود می خواند زیرا حالا دیگر جدّی شده است یک بازی جدّی ! فلسفی ، عرفانی، علمی ، اومانیستی،اگزیستانسیالیستی : بازی نسبی ! و آنگاه که بوی مرگ می آید بازی جدی می شود و هر که هم آنرا جدی نگیرد محکوم به مرگ است ، یعنی شهید ؟ قهرمان ! ؟ ومسخره ترین بازیگران کسانی هستند که بطور جدّی بازی می کنند : هنرمندان ، رهبران، معلّمان و نسخه نویسان ! اینها ختم کنندگان بازیها و ابداع کنندگان بازیهای جدیدند. بازی ای که به بازی کردن بیارزد . یعنی چه ؟ بازی که به جائی

برسد که دیگر بازی نباشد بلکه تماماً شیون و نعره و خون و مرگ ونابودی باشد: حماسه ، تراژدی ، اسطوره ! و آنگاه که گندش در می آید و همه را به خنده می اندازد : طنز سیاه ، رئالیزم جادوئی ، ارواح ، بشقاب پرنده و .... : بازی جادوئی ! جادوی بازی .

*

خود را می شناسیم تا زمانیکه دیگران ما را نمی شناسند و چون دیگران ما را شناختند دیگر نسبت بخود جاهل و حیران می شویم و احساس می کنیم که در حال شناخت دیگران هستیم وچون شناخت ما درباره دیگران به پایان رسید متوّجه می شویم که از همان اول تا به آخرش ، آنچه که موضوع شناخت بوده نه « من » بوده است و نه دیگران . بلکه یک چیز سوّمی که اصلاً وجود خارجی ندارد و در درون هم قابل تفکیک و تشخیص از « من » نیست . آن چیز سوّم را اگر با شتاب « خدا » نناميم و يا « شيطان » ، بایستی خود « شناختن » بنامیم . یعنی« شناختن » است که در هر حالتی ودر هر رابطه و عملی، در حال شناخته شدن است . این چیزی است که کمتر کسی متوّجه اش می شود و اصلاً می تواند فهمش کند. و از این مرحله است که « شناخت » به یک قلمرو جادوئی و مسخ کننده ای وارد می شود که وجود فرد بوتهٔ آزمون اوست و فرد فقط شاهد بر این آزمون است و هرگاه که در این آزمون دخالت و تصرّف وقضاوتی نماید نه تنها دچار اغتشاش روانی می شود بلکه ممکن است این وضع موجب شود که آن میهمان، خانهٔ وجود فرد را ترک گوید و او را همچنان به مانند یک موجود نیمه مصرف شده ، بر جای نهد ، موجودی که دربارهٔ سلامت و جنون خود بطرز هولناکی به تردید افتاده است . ولی اگر فرد تسلیم و صبور باشد و در این واقعه بماند ، وجودش آئینه ای می شود که هر کسی خود راو آرزو یش را در او می یابد و به کام میرسد و بتدریج چنین کسی را مورد انواع اتهام قرار می دهند : دیوانه ، جادوگر ، پیغمبر ، نابغه ، مسخ شده ،و ..... از این مرحله به بعد داستان دیگری دارد . عدهٔ اندکی دوست مخلص می شوندو مابقی دشمنان قسم خورده . دوست بی وجود او نمی تواند زیست و دشمن با وجود اوبر روی زمین محلی برای زیست نمی یابد . وجودش از هر دو جانب موجب گرفتاری شده است . و گوئی خود اوست که زیاده افتاده است و بایستی رخت بر بندد و جیم شود و اثری هم از خود بر جای نگذارد . همچون امام زمان ! او آئینه معرفت است و بشر میلی به شناخت خودش ندارد .

*

آزادی دو روی دارد : آزادانه و بدون هیچ گرفتاری درونی و برونی موفق به انجام هر کاری مطابق میل خود شدن . و آزادانه و بدون هیچ گرفتاری درونی و برونی هیچ کاری نکردن و در انفعال کامل باقی ماندن و تسلیم و راضی به هر آنچه که بر او واقع می شود . این دو آزادی کاملاً در تضاد با یکدیگرند به لحاظ تعریف . وامّا آزادی نوع سومی هم قابل تصور است که ترکیبی از آن دو می باشد که عملاً از شدّت هر دو می کاهد وابعادش را نیز محدود می سازد و این همان آزادی است که می توان آزادی نسبی اش نامید و هر فرد بشری از آن در هر شرایطی بطور نسبی برخوردار است ولی عملاً در این آزادی نوع سوم نه فرد احساس آزادی می کند و نه اطرافیانش از جانب او آزادند و بلکه این همان معنای اسارت و گرفتاری است زیرا فرد نه به هیچ کدام از خواسته های خودش بطور آزادانه میرسد ونه در حیطه روابطش امکان یک آزادی عمل کامل را به کسی میدهد . پس آزادی یعنی آزاد بودن از دیگران . و هیچ بستگی درونی و برونی به کسی نداشتن . و اگر فرد در یک زندگی انفرادی و مجرد کامل هم بتواند در همه جوانب و مسائل به چنین آزادی ای برسد بایستی دریکی از آن دو جنبه باشد . یعنی یکی از آن دو نوع آزادی را برگزیده واز نوع دیگرش کاملاً صرف نظر کرده باشد . یعنی یا فاعل کامل باشد و یا مفعول کامل در همه امور و مسائل و لحظات . به لحاظ عملی مفعول بودن راحت تر است از فاعل بودن . پس مفعول بودن به معنای آزادی نزدیکتر است زیرا در حالت فاعليّت اگر هیچ مانعی هم نباشد تلاش وجود دارد وچون تلاش وانرژی عملی بشر محدود است لذا خود تلاش مانع آزادی است . ولی در انتخاب آزادی مفعولی فقط و فقط یک امر وجود دارد و آن انتخاب انزوا و تنهائی فزاینده است . آزادی در نوع اوّلش ، آزادی اراده و امیال است که کانونش ذهن می باشد و در واقع به مثابهٔ آزادی ذهنی می باشد و آزادی در نوع دوّم (مفعولی) ، آزادی تن است . آزادی ذهنی ، تن را به بند و عذاب و استثمار می کشد و لذا ضد آن است ولی آزادی مفعولی که آزادی تن است آزادی ذهنی را هم در بر دارد : زیرا ذهن را از درگیری و اغتشاش و ناکامی و تضاد می رهاند و آرامش می سازد . پس آزادی فاعلی در تضاد با آزادی مفعولی است ولی آزادی مفعولی موافق آزادی فاعلی است و به آن یاری میرساند و ذهن را هم از فاعلیت که همان تلاش و درگیری است معاف می کند . پس آزادی را در معنای نهائی می توان تنبلی هم نامید . ولی چه باک ! مگر همه آدمها در

بهشت خیال خود چنین وضعی را آرزو نمی کنند ؟ منتهی با هزاران زجری که هرگز هم به آن بهشت نمی رسند . آیا مگر بهشت موعود یک تنبل خانهٔ کامل نیست ؟ و عارفان در مقام نهائی خود موفق به رسیدن چنین مقام و موقعیتی شده اند : تنبلی کامل ! یعنی مقامی که تن بخودی خود و بدون نیازی به غیر، برای خود کفایت می کند : بودن کافی است .

*

هر کلمه ای دو معنای متضاد صادر می کند که بواسطه تضاد این دو معنا، معرفی و آشکار می شود ولی مخلوق این تضاد نیست . هر کلمه ای در رابطه انسان با مسئله و موضوعی در جهان بر زبان می آید: حالتی ، کاری ، شیئی و یا حادثه ای . پس جهان بیرون استخراج کنندهٔ کلمه از انسان است . پس کلمه دو علت دارد : انسان و جهان . و لذا معنائی دوگانه و متضاد دارد که حاصل دوگانگی وتضاد بین انسان و جهان است . یک معنایش مطلوب و موافق انسان است و معنای دیگرش ضد انسان و موافق جهان است . پس « کلمه » حاصل رویاروئی انسان – جهان می باشد . پس کلمه محصول رابطه است و رابطه هم چیزی جز تقابل و جدال نیست و کلمه نیز سلاحی است که در این مقابله بکار می رود .انسان ، مادهٔ جهان را مصرف می کند و جهان هم معنای انسان را . پس کلمه ، محصولی است که انسان در مصرف جهان ، تولید می کند و جهان هم این محصول انسان را می خورد . انسان هرگز نمی تواند ، تولیدات معنوی خود را به مصرف برساند و تلاش او در این مصرف موجب قحطی و بیماری و ناکامیهای عظیمی می شود و گاه او را هلاک می سازد . انسان جهان را می خورد و کلمه می کند و این کلمات را همچون سلاحی بر علیه جهان بکار می گیرد تا جهان را تجزیه و تحلیل نموده و به مصرف کلان تر و متنوع تری برساند . جهان با عطر و رنگ و ناز و غمزه هایش انسان را بطرف خود می کشد و خود را تسلیم او می کند تا از او کلمه بگیرد . کلمه نطفه هائی است که از انسان در همخوابگی با جهان ، صادر می شود . هر کلمه ای دو معنای متضاد دارد : معنای نر و معنای ماده ، معنای مثبت و منفی ، معنای فاعلی و مفعولی . پس معنای درست و نادرست یا خوب و بد نداریم بلکه معنای فاعلی و مفعولی داریم : نر و ماده . همه علوم انسانی و علوم اجتماعی و ادبیات و هنر متعلق به معنای فاعلی اند و ماهیتی مفعولی دارند و علوم طبیعی وتجربی متعلق به معنای مفعولی و ماهیتی فاعلی دارند . در اینجا دیالکتیکی آشکار می شود و تضاد از حالت ساده و قطبی اولیه اش خارج می شود و هر کلمه و معنا و پدیده ای در آن واحد هم فاعلی است و هم مفعولی و بسته به این دارد که آدمی از جوهرهٔ معرفتی و خود – شناسانه با آن روبرو شود و یا از جنبهٔ تصرّفی . از جنبهٔ خود – شناسی ، ماده است و مفعول . و درست بر سر جای جهان قرار دارد و خلیفه جهان است . واز جنبهٔ تصرفی اش فاعل است و هنوز موجودی خام است و نتوانسته با جهان رابطه ای متقابل برقرار کند و هنوز رابطه اش جدلی است و نرکی و یک طرفه . یعنی انسان عارف به لحاظ موقعیت وجودی مفعول و مؤنث است و لذا معشوق است هر چند که نر باشد . و اگر زن باشد درست بر عکس می شود . هر کلمه ای در نزد انسان مفعول ، فاعل است و در نزد انسان فاعل ، مفعول است .

*

کفر مؤمنانه و ایمان کافرانه ! صدق ریاکارانه و ریای صادقانه! دوستی خصمانه و دشمنیِ دوستانه ! علم جاهلانه و جهل عالمانه ، سلامتی بیمارگونه و بیماری سالم . همه تفاوت ها از همین نوعند : فعل فاعلانه و فعل مفعولانه . چه کسی می تواند بگوید کدامیک بر حق و کدامیک ناحق است : خوب بد کار و بد نیکوکار . مسئله اینست که آدم بخواهد طرف اکثریت باشد و یا اقلیت . کسی که بخواهد بر این اساس قضاوت کند نهایتاً دموکرات است زیرا بایستی طرف چیزی را بگیرد که بیشترین طرفدار را دارد و در غیر اینصورت فاشیست و دیکتاتور است و ظالم . شما چکاره اید ؟

*

علّت محوری دین داری بشریت در همه جا و هر زمانی آن است که می توان تحت نام خدا و به حساب او، حق بجانب شد و هر کاری کرد . به حساب کسی که وجود ندارد واگر هم دارد ساکت است و از خود دفاع نمی کند . به حسابی که اصلاً حسابی ندارد . به حساب بی حسابی هر کاری می توان کرد : به حساب خدا و دین . به همین دلیل است که دین وخدا اینهمه طرفدار دارد . زیرا بیشترین آزادی عمل را به انسان می دهد. و اینست علّت جنگ بین خدایان ، جنگ هفتاد و دو مذهب . دین خدا ، آنهم دین تک خدائی بیشترین آزادی را می بخشد و مظهر آزادی است . آنهائی که در مکاتب غیر مذهبی در جستجوی آزادی هستند احمق تشریف دارند . در اخلاق دینی از یک طرف کشتن پشه ای گناه دارد و از طرفی کشتن صد هزار نفر ثواب هم دارد . پس اخلاق دینی از منهای بی نهایت تا بعلاوه بی نهایت جای تفسیر دارد و لذا اخلاقی

مطلق است و تأمین کنندهٔ آزادی مطلق برای همه افراد بشری با هر خلق و خوئی می باشد . کسی که به حساب یک وجود مطلق (خدا) زندگی می کند مطلق می شود و می تواند بخودش اجازه هر کاری را بدهد . اخلاق دینی آدمی را در جنایت مقدس می کند . خداپرستی تفسیر بغایت زیرکانه از خود پرستی مطلق و بی انتهاست تا آزادی کامل اراده با وجدانی آسوده . براستی که منکران خدا و دین ، احمق ترین آدمها هستند زیرا با این انکار می خواهند خود را آزاد کنند حال آنکه برترین آزادی لامتناهی را انکار کرده و خود را محدود ساخته اند . به نام خدا می توان هر کاری کرد . این اجازه را خدا به انسان داده است . از این نتیجه گیری هم می توان یک قدیس شد و هم یک شیطان .

*

هر ارزش و معنا و حقیقتی که از طریق ضدش شناخته و تصدیق گردد و ماهیت یابد فریبنده و عبث است و هیچ حقی را در بر ندارد . حق خوبی در بدی است و بطالت بدی در خوبی نهفته است . پس بی حساب . مثل اینست که خدا را بواسطه شیطان بشناسیم پس این خدا ، شیطانی است واصلاً همان شیطان است که لباس عوض کرده است تا مورد تأئید قرار گیرد . تا آنجا که خدا ضد شیطان است ، حقی ندارد . تازمانیکه خوبی ضد بدی است خوبیتی ندارد . و تا زمانیکه « معنا » در جدال با پوچی حاصل می شود همان پوچی منطقی است و منطق پوچی است . منطق بدی ، خوب می نماید ، منطق شیطان ، خدائی است . منطق عبث، معنویت است و منطق جهل ، عقل است . و منطق منطق ، عبث است و عبث منطقی است . معنا و حقیقتی که از قیاس و تناقض و تشابه بدست می آید سراسر جهل وجنون و فریب و بی ارزش است . خوب بودن به اندازه بدبودن ، خوب است و بد بودن به اندازهٔ خوب بودن ، بد است . به این دلیل خوب شده ا ی که توانسته ای لااقل یکی را بد معرفی کنی . این خوبی ستم است . اگر بدی منفور نباشد خوبی نمی تواند مقبول باشد . و اگر آدم خوبی نباشد ، آدم بد منفور نمی شود پس منشأ نفرت خود بدی نیست بلکه خوبی است . پس آدم خوب منشأ نفرت است ولی خودش را دگرگونه جلوه می دهد . پس خوبی همان بدی ریاکار است . و به همین ترتیب ، عاقل نیز همان جاهل و ریاکار است ، درست هم نادرست ریائی است و راستگو، دروغگوی ریاکار است . پس یکی بد است و دیگری بد جلوه می کند . یکی ظالم است و دیگری ظالم جلوه می کند . نفر اوّل به نام خوب و عادل معروف است . و عکس این قضیه نیز درست است : یکی خوب است و دیگری خوب جلوه می کند . آنکه خوب است بد می نماید و آنکه خوب جلوه می کند خوب نامیده می شود . پس این دوگانگی و تضاد معانی و ارزش ها را می توان به دو وضعیت « بودن » و « نمودن » تقسیم کرد : یکی « هست » و دیگری که درست ضد آن است در واقع نمایش وبروز وظهور آن می باشد : نمودِ آن . و این دو در حکم باطن و ظاهر همدیگرند درحکم غیب و آیه (نشانه) ، نهان و آشکار . آنچه که آشکار می شود و مظهر « نمودن » است سپر بلای آنی است که واقعاً هست . به لحاظ ارزش آنچه که غایب و در نهان است خوب و درست و برحق نامیده می شود . اگر خداکانون مطلق همه خوبی ها و درستی ها و حقیقت هاست به این دلیل است که در پردهٔ غیب مطلق است . به زبان کاملتر آنچه که نیست مظهر خوبی می شود و آنچه که نمود می کند وهستی را می نماید پا به عرصه شرّ و بدی و بطالت می گذارد و منفی محسوب می شود. و « ریا» به معنای به رؤیت آوردن و نمودن است . همانطور که کسی که هنوز به دنیا نیامده کاملاً معصوم و مطلقاً پاک است و عرصه زندگی سراسر خطا و گناه ونادرستی و شرارت و گرفتاری است و چون از دنیا رفت باز شروع می کند به خوب شدن و پاک گردیدن . برخی به محض مردن کاملاً خوب و زیبا و پاک شناخته می شوند و برخی هم سالها و گاه قرنها طول می کشد تا کاملاً خوب شوند (از دیدگاه زنده گان) . مثال دیگر آن است که آدمی تا زمانی که در انزوا است و یا هنوز در حریم خانه است و پا در حیات و فعالیت شدید اجتماعی - سیاسی - اقتصادی نگذاشته ، خوب و معصوم فهمیده می شود و بمیزانی که ظهور می کند (در عمل) فقط زشتی ها ، شرارت و جهالت هایش آشکار می شود ونه خوبی ها و حقانیّتش . پس عرصه نمودن و ظاهر شدن که همان عرصهٔ ریا (رؤیت) است ، عرصه شرّ و ارزش های منفی است . مثلاً دربارهٔ ظهور امام زمان به نقل از امام صادق آمده است که وقتی که ظهور نمود بقدری از مشرکان و مسلمانان می کشد که مسلمانان و شیعیان می گویند که آیا این همان قائم آل محمد و مظهر رحمت الهی است ؟! یعنی همانهائی که در انتظار ظهورش بودند و به او ایمان داشتند و او را ناجی ومظهر مهر و رحمت می دانستند این سئوال را می کنند و نه منکران و غیر مسلمانان و غیر شیعیان . خوب چون آشکار شود بد می شود و بد هم چون نهان گردد خوب می شود . علم چون آشکار شود و به عمل در آید ، شرّ می شود و تا در دخمه غیب (جهل) است زیبا و عالی معرفی می شود . « خوب بودن » ، خوب است ولی « خوب نمودن » ، بد است : « بودن » خوب است و « نمودن » بد است . انسان تا در خویشتن است خوب است چون بیرون آمد بد می شود . هر چیزی در ذاتش خوب است و در ظهورش بد است . یعنی هر چیزی در نزد خودش خوب است و در نزد دیگران بد است .

هر که بخواهد خود را معرفی کند و بشناساند ، بد می شود و شرّش آشکار می شود و این همان ریا است . یعنی تلاش عمدی و آگاهانه برای معرّفی خود ، شرّ است ، بد است ، باطل است و ناکام می شود . ولی خداوند می گوید « چون دوست داشتم که خود را معرفی کنم، جهان را خلق کردم. » . پس جهان هستی ریای خداست یعنی رؤیت خداست و معرفی نام خداست و لذا جهان هستی برای انسان سراسر شرّ است . خود خدا انسان را از آن برحذر داشته است . «پناه می برم به خدا از شرّ آنچه که آفریده است.» قرآن– یعنی مخلوق حق خود – نمائی (نمودن) ندارد و این خود- نمائی سراسر گناه و باطل است .
زیرا مخلوق با خلق شدنش ، نموده شده است و کامل است و نیازی به نمودِ دیگری ندارد و با این نمودن عمدی و آگاهانه موجب مسخ خود می شود و شرّ می شود ، یعنی پنهان می گردد . خیر مخلوق در آن است که تسلیم و خاموش و منفعل کامل باشد تا محل ظهور و نمودِ خدا باشد نه اینکه آنچه که از خدا در مخلوق ظهور می کند را مخلوق به حساب خود آورد و آنرا از خودش بداند و در واقع خودش را خدا معرفی کند و این دروغ و ریا است و شر و بد و باطل است .

*

وقتی که کسی اصلاح و خوب می شود همه بدیها و شرارتهای گذشته اش نیز خوب و مقبول می آید . یعنی واقعهٔ « توبه » ، اصلاح کننده و زیبا کنندهٔ آینده نیست بلکه درست به عکس می باشد و گذشته را پاک می کند . و به همین دلیل به غرور فرد بطرز عجیبی افزوده و به روش کاملاً جدید و پیچیده تر و لطیف تری وی را به اعمال ناشایست بزرگتری می کشاند . توبه ، اصلاح ، انقلاب و یا هر نام و صورتی از این واقعه به همین شکل عمل می کند . و از همین روست که مثلاً هر انقلاب اجتماعی بسرعت بسوی تبهکاری هائی می رود که در دوران ارتجاع و فساد و خموده گی خود حتّی تصوّری هم از آن نداشت . یعنی آدمی هر چه که بیشتر می خواهد خوب باشد و خوبترشود بدتر می شود . تاریخ هم نشان میدهد که هولناکترین شرارت ها و فتنه ها و جنایت ها از کسانی سرزده که دورانی « توبه » کرده بودند و یا از جوامعی که دچار اصلاح و انقلاب شده بودند که نوعی توبهٔ جمعی محسوب می شود . از این حقیقت هم می توان قدیس شد و هم شیطان .
انسان یا در حال تأئید و تصویب خویش است و یا در حال نفی خویش و جنگ با خویش . در هر یک از این دو حالت ، حالت دیگری در پس پرده مخفی است و فرماندهی مرموزی را بر عهده دارد .یعنی انسان در حال تأئید خویش است زیرا در جنگ با خویش است ولی نمی خواهد جنگی در گیرد و این جنگ آشکار شود . و یا در حال جنگ با خویش است زیرا میخواهد با خویش صلح کند و چون قادر به صلح نیست پس می جنگد. این جنگ و صلح همواره در آن واحد در هر کسی موجود است منتهی گاه جنگ آشکار است و صلح پنهان و گاه هم ظاهراً در صلح است ولی باطناً در جنگ . و این وضع پایانی ندارد جز در مرگ. زیرا آدمی در حال جنگ و صلح هر دو از خویش غایب است و خود را نمی بیند و این جنگ و صلح حاصل این کوری است . جنگ و صلح با کسی که نمی شناسدش و نمی بیندش . این وضعیتی کور و کر و جنونی است و هر دواش به یک میزان باطل و احمقانه است . می جنگد تا پرده از رخ خویش بر افکند و چون خسته و ناتوان شد و ناکام گردید باز صلح می کند با کسی که اصلاً نمی داند که کیست . همه حالات و افکار واعمال آدمی محصول همین وضعیت است . و این آدم اگر اهل دین باشد عاقبت کافر می شود و اگر کافر باشد دیوانه می شود . کافر می شود زیرا خدا را مسئول این وضع خود می داند و دیوانه می شود چون عقل خود را مسئول این وضع می بیند. یا منکر خدا می شود و یا منکر عقل . و این هر دو یکی است زیرا آدمی آشکار می بیند که این عقل هم متعلق بخودش نیست زیرا اصلاً در احاطه خودش نیست و به او تحمیل شده است و بر او هجوم می آورد واو را با خودش روبرو می کند . کافر شدن همان تبهکار شدن است و تبهکاری نیز همان جنگ بر علیه عقل خویش است . جنگ بر علیه همان نیروئی که می گوید: خوب باش ، درستکار باش ، زیبا و متین و آرام باش و .... و این تبهکاری و جنون که هر دو یکی است در دو حالت جلوه می کند : در عمل و در تئوری . لذا آدمی یا جنایتکار می شود و یا فیلسوف . و این هر دو یکی است . آن یکی بی ریا و بیواسطه و راحت تر است و این یکی غیر مستقیم و آبرومندانه و رندانه و زجر آورتر : جنایت و جنون عملی ونظری . و در هر دو حالت دلش بحال خودش می سوزد و پنهان و آشکار بحال خود گریه می کند چون می بیند که اینکاره نیست و نمی تواند کاملاً اینکاره باشد . و هنوز هم آن « دو » وجود دارد : آن خوب عاقل خداپرست و این بد دیوانهٔ کافر . آن یکی بحال این یکی گریه می کند و دل می سوزاند . و برای مدتی هم این تراژدی می تواند قانع کننده باشد و آدمی به مقام سرنوشت تراژیک خود افتخار کند و به عشق بدبختی بی پایان خود زندگی را ادامه دهد : چه بدبخت هولناک و بزرگواری هستم ! هیچکس نمی تواند چون من بدبخت باشد و درمانده و دیوانه ! واقعاً که مهّم

و با ارزش هستم . .... ولی تراژدی برای مدتی می تواند دلیل زیستن باشد و عشق زندگی باشد بعنوان آخرین عشق : عشق به بدبخت بودن ! و بدبخت ترین آدمها بودن ! بدبختی بی همتاو کبیر ! ولی کم کم آدمی متوجه می شود که دیگران هم درست مثل او هستند و او تنها بدبخت کامل عالم نیست . از اینجا به بعداست که طوفان پوچی آغاز می شود ودیگر بدبخت بودن حالی نمیدهد و تراژدی کفایت نمی کند ومعنای برتری از زندگی ضرورت می آید : پوچی ! و زین پس دیگر نه جنگی هست نه صلحی ، نه اشکی و نه لبخندی ، نه عظمتی ونه حقارتی عظیم و ارضاء کننده . اینجا وضعیت صفر است و در این وضعیت دیگر انسانی وجود ندارد ، هیچی هم وجود ندارد فقط نابودی است که فرمان می راند در کالبد موجودی که روزی انسان نام داشت . ولی همواره یک دستی در چنین مواقعی که وضعیت صفر به ناگاه دامن یک قومی را گرفت، یک نفر و گاه دو نفر را ، شاهد بر واقعه نگه میدارد بطرز معجزه اسا و سحر انگیزی : بین بودن و نبودن . تا کل واقعه را تماشا کند در بی نظری کامل و سپس گزارش دهد : به کی ؟ به تاریخ ؟ به بشریت ؟ به آینده ؟ به خدا ؟ کسی که در وادی مذهب خدا نامیده می شود در یکی از کتابهایش که قرآن نام دارد می گوید همواره بر سرنوشت و قومی و واقعه ای بزرگ ، یک شاهد وجود دارد که در پایان جهان چون کل آن قوم و واقعه یک بار دیگر احضار شد ، به شهادت بر می خیزد و گزارش میدهد و شفاعت می طلبد از برای قومش . چه با خدا باشیم و چه بی خدا ، چه با مذهب یا لامذهب ، بهرحال این توصیفی زیبا است اگر زیبا نباشد تا حدودی قابل پذیرش و قابل فهم می تواند باشد بهرحال بهتر از هیچی است : لااقل اندکی بیشتر از پوچی است : اندکی !

می گوئیم فقط اندکی ! زیرا آن افراد و قومی که در آن وضعیت مبتلا شده و نابود شده اند در بعثت خود که این بار شاهد بر خود و سیر نابودی خود هستند خیلی سرحال نمی توانند باشند و چه بسا می گویند : « ای کاش هرگز خلق نشده بودیم و خاک باقی می ماندیم » (قرآن) . اینجا دیگر وادی ورای تراژدی است . در اینجا تراژدی کافی نیست . امری فوق تراژیک بایستی به نطق آید و به انسان بعنوان یک مخلوق و یک مجبوری که در مرز بین بودن و نبودن واقع شد تا فقط نابودی خود را نظاره کند ، پاسخی مناسب حال او ارائه دهد . بهرحال چنین پاسخی را نه کارل یاسپرس و نه کس دیگری هنوز ارائه نداده است، پاسخی که انسان نابود شده را راضی کند به نابودی اش . می گویند که خداوند ، این انسانهارا که تقریباً اکثریت قاطع و قریب به اتفاق کل بشریت را شامل می شود وارد در دوزخ می کند تا راضی شود . یعنی یک بار دگر از نو !؟ آری ، از نو . خوب طبیعی است که انسان هنوز دوباره وارد بر عرصه نابودی مجدد خود نشده ، راضی می شود ، مجبور است که راضی شود به نابودی خویش تا دگر باره نابود شدن خود را تجربه نکند . لحظه به لحظه ذره به ذره . یعنی می گوید : پروردگارا ! راضی ام به نابودی ابدی خویش ، از من در گذر ، دیگر هرگز مطلقاً نمی خواهم وجود داشته باشم وادعای وجود کنم : ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی ! می بینیم که بابا طاهر عریان ما به وصف این وضع مافوق تراژدی بسیار نزدیک تر است تا تراژدی نویسان و حماسه پردازان مشهور و حرفه ای دیگر .

تراژدی چون به اوج رسید و سرنگون شد و پوچی محض حاصل گردید و عرصه تجربۀ نابودی خویشتن شد در حضور جهانیان ، و چون نابودی هم کامل گردید ، یک بار دیگر در حضور خداوند این امکان به انسان داده می شود که دست از پرستش تراژدی و نابودی خود بردارد و بخودش رحم کند و دست از عداوت با وجود خویش نیز بکشد و وجود را پذیرا گردد همانگونه که هست و نه آنگونه که آدمی می خواهد باشد زیرا آنگونه که آدمی می خواست باشد به تجربه معلوم شد که نیستی بود . و افتخار آدمی به نیستی خود ، تراژدی است : نیست کردن خود بدست خود . گویا این تنها هنر انسان است : هنری که دست آخر ناکام از آب در می آید و نادم می شود از تمامیت خویش . پس تراژدی یک لجبازی مکارانه است از غایت عداوت با هستی خویش ، آنگاه که نمی تواند هستی برتر بیافریند و تلاش او منجر به نیستی می شود ، به نیستی خود فخر می کند و اینگونه است که تراژدی و شخصیت های تراژیک و تراژدی پردازان پیدایشان می شود .

بگذارید « تراژدی » را به معنای واقعی اش برگردانیم : بدبختی ، بد شانسیِ کامل . چه بدبختی ای بزرگتر از این که « نیستی » مورد لطف قرار گیرد و هستی یابد و سپس این هستیِ داده شده راضی به هستی نگردد و بخواهد هستی برتر خود – ساخته ای برای خود بیافریند که این تلاش او منجر به نیستی او شود آنهم نه به یک لحظه بلکه یک نیست شدنِ تدریجی و جاودانه : نیست شدن را تا به انتها تجربه کردن ! گنج باد آورده برای هیچکس شانس نیاورده است . پس تراژدی حاصل تکبر در برابر رحمت مطلقه خداست و انکار رحمتش ؛ انکار هستی داده شده ! پس این داستان عشق خالق است به مخلوق . و کل این ماجرا ، ماجرای عشق است . و کل هستی و نیستی ابزار عشق است و برای اثبات عشق است . و نهایتاً هم جز عشق هیچ باقی نمی ماند . وادی برتر از تراژدی همان وادی برتر از هستی است زیرا تراژدی

همان واقعهٔ هستی است . پس آنچه که انسان را کفایت می کند عشق است نه تراژدی . تراژدی ، نفرت و یأس و پوچی است که آن روی سکهٔ عشق می باشد . تراژدی چون پایان یافت ، عشق رخ می نماید .
جنگ جهانی با پنجاه میلیون جسد و میلیونها معلول جسمی وروانی و کشوری ویران شده ، برای ملت آلمان عشق را به ارمغان آورد و دوست داشتن را و صبر و خموشی را . به ملتی آموخت که هر چه هستی شدیدتر رخ می نماید بایستی شدیدتر کمر را دولا کرد و بر نیستی سجده نمود . نیستی ای که همان هستی است . هر فرد یا ملتی و تمدنی که در او خطور نمود که « من »، تراژدیِ آغاز شده است . بر آسمان تراژدی انسانی فقط یک واژه نقش بربسته است : من ! « من » مادهٔ اولیهٔ هر تراژدی است . در عالم خاک فقط انگشت شمارانی بوده اند که از مقام تراژدی فرا رفته اند و به عشق پیوسته اند : نوح ، ابراهیم، موسی ، بودا ، عیسی ، محمد ، علی ، .... حسین و مهدی . آنان که بر آستانه نیستی بوسه زده وهستی را به « او » وانهاده اند ولذا هستی بخش گشته اند و شاهدان بر هستی .
به لحاظ معنا ، مادهٔ اولیهٔ تراژدی « من » است و اما به لحاظ عینی ، ماده اولیه تراژدی ، تن است یعنی خاک . در درون هر قبری کسی حماسه تراژیک خود را می سراید . ولی همه قبرها نهایتاً به یک صدا می گویند که :تراژدی کافی نیست . آنکه بر سر قبری فاتحه ای می خواند ، این ندا را در دل خود بوضوح می شنود که : تراژدی کافی نیست . اگر کافی می بود آدمی به کمال رضایت میرسید و جهان غرق عشق می شد . این آخرین استدلال است و استدلال آخر همواره سهل وممتنع است زیرا « آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه که نیست » و بالعکس . تراژدی ، آشکار نبودن خداست که با انتقام انسان از خویشتن ، جبران می شود :جبرانی جبران ناپذیر . بهرحال بواسطه این انتقام است که آدمی تاب تحمل این دو روزه زندگی را بدست می آورد . هر چند که راضی نمی شود از خودش ولی قابل تحمل می شود .
بهرحال کاملترین بیان ممکنه از حقیقت بشری ، در زبان تراژدی میسّر آمده است و لذا حماسه های تراژیک ، جزو آثار جاودانند .یکی ممکن است بگوید که زندگی پیامبران و امامان نیز تراژیک بوده و بلکه اشد تراژدی بوده است مثلاً امام حسین . این ادعا نه قابل انکار است و نه قابل اثبات . چون بیان فوق تراژیک میّسر نیست . روضه خوانی و سینه زنی و قمه زنی برای امام حسین حجت کاملی بر این حقیقت است . و نیز این حقیقت که چرا امام حسین توانست تراژدی خود را به کمال برساند ولی ما نمی توانیم : انتقام از خویشتن ! خداوند به حسین گفت که « اگر مرا دوست می داری خودت وکل خاندانت را بکش » : « اگر خداوند به مؤمنان امر کند که خود را بکشید فقط اندکی اطاعت می کنند » . قرآن – و حسین هم به یارانش گفت : « اگر مرا دوست دارید خود را بکشید » .
وتراژدی یعنی همین ! از فرط عشق ، نیستی را پذیرا شدن . پس تراژدی معلول عشق است . و عشق هم علت تراژدی است و هم محصول آن . و هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست و مفسّری که دچار خیالبافی و خرافه شده است و قطع نامه صادر می کند .قطع نامه ای که حتّی خودش را تحت تأثیر قرار نمی دهد . واین قطع نامه هائی که در خارج از گود واقعه صادر می شود بطور کلی دو نوع است : در تأئید و در انکار . از مشهورترین این قطع نامه های تأئیدی تاریخ ، یکی تبدیل حضرت مسیح به پسر خداست . این تلاش برای فرا رفتن از تراژدی است، یعنی مسیح را از موقعیت و معنای تراژیک فرا بردن واز بشریت ساقط کردن . ویا بکلی این واقعه را منکر شدن : دو نوع انکار متفاوت : یکی رندانه و دیگری کافرانه .
بهرحال قطع نامه ، قطع نامه است چه در تأئید و چه در تکفیر ،هر دو انکار است منتهی یکی شاعرانه و عارفانه ودیگری جاهلانه و عامیانه : یکی به نظم ودیگری به نثر . در جهان اسلام هم داریم : یکی علی را بکلی منکر ا ست و دیگری او را خدا می داند : یکی او را پهلوانی بی سیاست و هالو می داند و دیگری هم خدائی مجنون . یکی برایش قمه می زند و یکی برایش قمه می کشد . بهرحال قمه ای در کار است و این وجه مشترک همه تراژدیها در فهم تاریخ و جوامع بشری است .

*

چیزی بین فهمیدن و نفهمیدن ! تمام مسائل و مصائب بشری از همین وضع است که چیزی بین خواستن و نخواستن ، کردن و نکردن ، بودن و نبودن ومرگ و زندگی را موجب شده است .می توان این وضع را همان نیستی نامید زیرا چیزی که مطلقاً نیست وهرگز نبوده است و هیچ حس و فهم و اراده ای هم ندارد، نیستی نیست . در واقع آن نیستی ای که مفهوم ومنظور ما است همان نیستیِ انسانی است که به پشت درب هستی آمده و تا ابد در انتظار و احتضار است . انسان موجودی است که می داند که نیست ولی اگر در این دانائی اش مطمئن باشد دیگر مشکلی ندارد ولی این دانائی غرق در تردید است و این تردید کانون عذاب است . زیرا نیستی انسان با هستی ، مرز مشترک دارد . این مرز مشترک همان فهم آغشته به تردید و جهل است . همه چیزهای جهان ، هستی هائی معرفِ نیستی هستندوغرق در عدم می باشند ولی انسان

بوی هستی به مشامش رسیده است ولی هر چه که بیشتر بو می کشد آنرا کمتر می یابد . انسان قحطی زدهٔ هستی است ودر این قحطی بغایت که برسد و از هستی بکلی قطع امید کـه نمایـد و آرزوی لامتنـاهیِ نیسـتی نماید آنگاه هستی می یابد . یعنی من فکر می کنم کـه بایـد چنـین باشـد . ولـی همـین حـدس و گمـان و فکـر بزرگترین مانع هستی است زیرا هنوز امیدی به هستن موجود است : امیدی معکوس ! ایـن فکـر وامیـد ، آدمی را دو شقه مـی کنـد و نیمـه اش را در نیسـتی مـی انـدازد و نیمـه دیگـرش را در هسـتی . تـن غـرق در نیستی می شود و روح هم بسوی هستی پر می گشاید . وامّا در این شقه شـدن ، انسـان نـه تنهـا شـقه نمـی شود بلکه زائیده می شود و بر مرز بین هستی و نیستی مقیم می گردد. این انسان همان امام است کـه یـک دستش در دست خداست که همان کانون هستی است و دست دیگرش در دست جهان است کـه همـان کـانون نیستی است . و این حال امام است و کسی نمی تواند حال او را درک کند اگر درک کند حال خـود را و حـال هر انسانی را درک کرده است زیرا حال امام ، حقیقت فهمیده شدهٔ انسان است . امام کسی است کـه حقیقـت انسانی خود را به تمام و کمال درک نموده و بر جای خود قرار گرفته و مسئولیت انسان بودن را تقبّل کرده است . مسئولیت کل انسـانیت و بشـریت و تـاریخ را ، مسـئولیت کـل کائنـات را ، و مسـئولیت خـدا را هـم بـر گردن گرفته است .

*

تا به امروز من در جناح خدا بودم ودر نقطهٔ مقابل خلق ، و اینـک بطـرز حیـرت آور و ناگهـانی خـود را در طرف خلق می بینم کـه در نقطـه مقابـل خـدا قـرار گرفتـه و از خداسـئوال مـی کنـد دربـارهٔ خلـق و سرنوشـت خلق. هنگامی که هیچ ضمانتی از طرف خدا وجود نداشته باشد و خـود را در رابطـه بـا او و عینـاً در رابطـه چیزی احسـاس کنـی کـه هرگـز نبـوده و نخواهـد بـود ، مجبـور مـی شـوی کـه طـرف خلـق را بگیـری : طـرف جریانی را که « هست » ولی دارد به سمت نابودی می رود : به سمت خدا ! و این وظیفه مستلزم آن است که از بود و نبود خود گذشته باشی هر دو را یکی بیابی و لذا دفاع از خلق در مقابل خدا را بـه عنـوان یـک وظیفهٔ ساده و بعنوان تنها کار ممکن بر عهده گیری . زیرا خلق را همچون خـودت راضـی بـه ایـن مسـاوات نمی بینی : مساوات بود و نبود . مگر اینکه بتوانی خلق را به نابودی راضی کنی . هر چنـد خلـق در رابطـه با نابودی خود تسلیم شده است ولی راضی نیست و تـا راضـی شـدن فقـط یـک گـام دیگـر باقیسـت . و آن گـام نابود شدن است . و گویا در این گام آخر است که مشکل من و خدا حل مـی شـود و هـر دو بـا هـم بـه توافـق می رسیم و از یکدیگر راضی می گردیم : در وادی نیستی !« بـودن » یـک وضـع داده شـده اسـت : هدیـه ! ولـی چگونـه بـودن یـک امـر مشـارکتی اسـت بـین خـالق و مخلـوق : بـین دهنـده وداده شـده . ایـن مشـارکت عرصه عذاب است تا آنجا که انسان (داده شده) بکلی این هدیـه را پـس مـی دهـد : اشـتیاق فنـا . هیچکـس نمی تواند باشد جز آنکه « نیست » . در « چگونـه بـودن » اسـت کـه انسـان نسـبت بـه « بـودن » کـافر مـی شود .

زیرا مـی بینـد کـه بـه هـیچ گونـه ای نمـی توانـد باشـد الاّ بـه گونـهٔ « نبـودن » . و ایـن همـان نیهیلیـزم کامـل است،نیهیلیزمی که در تصور نیچه نیامد .

*

همه بدبختی هـای بشـری حاصـل تـرس اسـت : تـرس از شکسـت ، شکسـت نهـائی ! و بـدترین آنهـا تـرس از شکست در عشق است مخصوصاً عشـقِ آرمـانی – معرفتـی – عقیـدتی! در طـول تـاریخ انگشـت شـمارانی بوده اند که توانسته بر آستانه این شکست قرار گیرند و با آن مواجه شوند و مـابقی قبـل از رسـیدن بـه ایـن آستانه بطریقی خود را هلاک کرده اند تا با جمال نهائی این شکست روبرو نشوند . و جمـال نهـائی شکسـت درعشق آرمانی – عرفانی ، خداست . و این پیروزی بـزرگ و لامتنـاهی اسـت . پیـروزی ای کـه همـه از آن می هراسند و در مقابلش شکست می خورند : شکست از پیروزی . پس همـه تـرس هـا ، تـرس از پیـروزی مطلق است . ترس از روبرو شدن با خدا ! چرا ؟ زیـرا خـدا ، شکسـت خـورده تـرین موجـود عـالم اسـت در کمال قدرت مطلقش . خدا کسی است که در غایت قدرت لامتناهی خود موفق شده که خود را شکسـت دهـد و بر خود فائق آید و خود را نیست کند . منشأ کل کبر و غرور وستم بشری از همین جاست . واصـلاً خـود بشر محصول کامل ونهائی این شکست خداست . بشر همان خدائی است که خود را شکست داده است و « خود» را از بین برده است . بشر همان خدایِ « بی خود » است : بشر مظهر شکسـتِ بـی پایـان اسـت و بشریت هم چیزی جز تجربه ودرک و باور این امر نیست . ودر کمال این باور است که خدا را می شناسد و باور می کند .

*

آنچه که سرنوشت نامیده می شود نه صورت ظاهری زندگی و شرایط و خصائل و کردارهاست بلکه نتیجهٔ معرفتی حاصل از کل زندگی است که نهایتاً عاید هر کسی می شود . هر چند که شاید بتوان گفت که این نتیجهٔ معرفتی نهائی دقیقاً محصولِ کل راه و روش زندگی هر کسی است و کل ظواهر زندگی هر کسی است که اورا به آن نتیجه گیری خاص باطنی هدایت می کند . بهرحال « سرنوشت » در معنای خود یعنی خواندنِ آنچه که در سر نوشته شده است . هر کسی بهر طریقی بخواندنش به همان گونه زندگی می کند و آدمی دقیقاً از روی سر خویش است که می خواند وتصمیم می گیرد و راه و روش خود را پدید می آورد و سرنوشت خود را اجرا می سازد . پس در واقع زندگی هر کسی مثل یک صفحهٔ تأتر است که از روی سناریوئی که در سرش نوشته شده به مرحله اجرا در می آید . ولی مسئله اینست که آیا هر کسی دقیقاً همان چیزی را که در سر خود می خواند اجرامی کند و یا در آن مکر یا تغییراتی هم بکار می برد . هر چند که آن مکریا تغییرات و دخل و تصرّف هم خود بخشی از متن کتاب سرنوشت هر کسی است . وامّا راه رهائی از زندگانی سرنوشتی ، همان راه رهائی از تمامیت « سر » است : ذهن ! آیا باز خود این رهائی نیز به معنای آن است که آدمی به پایان کتابی که در سرش نوشته شده ، رسیده و لذا راهی جز رها کردن آن نداشته است ؟ آیا فقط کسی می تواند به پایان این کتاب برسد و از آن رها شود که خیلی سریع بخواندش و بسرعت آنرا به پایان برد؟ آیا این به معنای سرعت عمل است ویا سرعت در خواندن ؟ سرعت در اجرای آن کتاب یا سرعت در خواندن و فهمیدن آن ؟ دومی به واقعیت وامکان ، نزدیکتر است : سرعت در خواندن و فهمیدن ! برخی خط به خط می خوانند و می فهمند و به آن عمل می کنند و برخی هم صفحه به صفحه و برخی هم فصل به فصل و برخی هم تا کل کتاب را تا به آخر نخوانند و نفهمند دست بکار نمی شوند و امّا یکی هم ممکن است که کل کتاب را تا به آخر بخواند و بفهمد ولی آنرا مستحق عمل نیابد و بکلی از آن بگذرد و فراموشش کند و در وادی بی سرنوشتی زیست نماید : وادی اکنون: وادی حضور ! وادی بی عملی ! وادی فوق سرنوشت و فوق تاریخ و فوق سنت : وادی خدائی : خود – آنی ! این همان وادی است که انبیاء و اولیاء و عرفا در آن زیسته اند در مراتب گوناگون . و همین ها ، نخستین نویسندگان سرنوشت بشریت بوده اند : یعنی آدمهای بی سرنوشت ، سرنوشت نویس بوده اند . و واقعیت اینست که بشریت در پیروی از آنچه که در سرش نوشته شده بود به این وضع نرسیده بلکه در عداوت ومخالفت آنچه که در سرش خوانده است به این سرنوشت عینی رسیده است پس آنچه را که بشر سرنوشت می نامد ، سرنوشت ضد سرنوشت است . پس هر کسی سرنوشت عملی خاص خودش را در مخالفت با آنچه که در سرنوشت درونی خود می خواند، خلق می کند .عموم بشر ، ضد کتابِ سرنوشت خود عمل می کند ولی نهایتاً به همان نتیجه ای میرسند که در آن کتاب نوشته شده است .

*

بر آمدن و خروج از تاریخ ! اینست تنها معنا و ماهیتِ رستگاری و آزادی، واستقلالِ وجودی . و غیر از این همه انواع گوناگون اسارت است : اسارت در تاریخ ! تاریخ یعنی سنت، فرهنگ ، وراثت ، ژنتیک ، تربیت و تعهد به دیگری . و انواع جبرهای اقتصادی و طبیعی و جنسی وجغرافیائی و ملّی وغیره . بر آمدن از تاریخ یعنی خروج از مادهٔ بشری و فائق آمدن بر بشریت خود . تاریخ تنها منشأ بیماری است . تاریخیت همان مرض است : مرض تن و روان و اندیشه واحساس و دل و جان .همه آنهائی که در تاریخند دریک سطح هستند و یکسانند و برابر . و آن انگشت شمارانی هم که در ورای تاریخند نیز یکی هستند . و امّا راه و روش عملی این خروج و رستگاری چیست ؟ بی هیچ تعارفی در یک کلام عبارت است از : انتخاب فقری فزاینده ! و این به معنای برگزیدن غایت تاریخ است و از غایتش می توان خروج نمود از تاریخ . رسیدن به پایان تاریخ قبل از آنکه تاریخ به پایان بشریت برسد و بشریت را نابود کند . فقط بواسطه فقری تا به آخر است که می توان تاریخ را از وجود خویش اخراج کرد .

*

اندیشه هر چه که بنیادی تر و جامع تر باشد ، قدرت طلب تر است و اصلاً « میل به قدرت » در هر کسی میزان اندیشه گری او و میزان عمق و وسعت اندیشه او را معین می کند .« میل به قدرت » هر چه که جهانخوارتر باشد اندیشه نیز جهانشمول تر است . « میل به قدرت » هر چه جاودانه تر باشد و طالب قدرتی پایدارتر باشد ، عمق اندیشه نیز بیشتر است . پس عمق و وسعت اندیشه دقیقاً همان عمق و وسعت میل به قدرت است . یعنی میل به قدرت ، منشأ اندیشه گری است و اگر این امکان در جهان برون میسّر نشود به نیهیلیزم منجر می شود . بنابراین فاشیسم و نیهیلیزم دو روی یک سکه اند : سکهٔ اندیشه . اندیشه در درون نیهیلیست است و در برون فاشیست . اگر اندیشه به لحاظ ماهیت درونی اش نیهیلیست

نباشد اصلاً انگیزه ای برای اندیشیدن ندارد . اندیشه به دلیل حس پوچی ذاتی خویش است که برای فرار از این پوچی می اندیشد تا معنائی بیافریند . پس اندیشه مجصول گریز از پوچی است و فاشیسم هم نمود بیرونی این گریز است . « پوچی » در حس دقیق ترش همان نیستی است . ذهن انسان درک کنندهٔ نیستی است و در فرار از این نیستی به اندیشه می پردازد . پس اندیشه ، محصول گریز از نیستی است و به عالم هستی بیرون هجوم می آورد : فاشیسم وجهانخواری .

پس اندیشه باد است : باد نیستی که به هستی بیرون حمله می برد و می خواهد آنرا ببلعد و هستی دار شود . این باد را هوای نفس هم نامیده اند . و چون در این بلعیدن ناکام می شود نیهیلیزم پدید می آید . نیهیلیزم به مثابهٔ پذیرش نیستی است : نیستی خویشتن .پس نیهیلیزم سر فصل عرفان می تواند باشد : آستانه عرفان و عروج از خویشتن است : ترانسدانس . پس غایت اندیشه اینست که نیستی را درک نموده و پذیرا می شود و بطور جدی از بطن خودش طالب هستی می گردد : سر آغاز طلب نمودن هستی : سر آغاز خلقت ! خلقت نوین انسانی ! پس اندیشه صدای عدم است بر آستانه وجود . و کمال این صدا ، خموشی است .

*

«میل به خوب بودن » منشأ بدی و بد شدن و بد بودن است ، «میل به سالم ماندن » منشأ بیماری و بیمار شدن و بیمار بودن است . تا آدمی حسّ بدی و بیماری را در درونش نداشته باشد میل به خوبی و سلامتی و راستی نمی یابد . و میل به عکس این وضع باطنی ، بستری است که باطن را آشکار می کند . یعنی میل به چیزی موجب بروز ضدِ آن چیز می شود . میل به خدا هم موجب بروز شیطنت می گردد. تظاهر به هر چیزی نیز در بطن خودش ضد آن چیز را به نمایش می گذارد و این امری اجتناب ناپذیر است . نتیجه اینکه «اراده » همواره در ذات خودش ، ضد خودش می باشد و این معنای ناکامی مستمر انسان در جهان است . یعنی انسان در برون از خودش ، ضد خویشتن است و این امری ذاتی می باشد . یعنی بازتاب انسان در جهان ، ضد انسان است و انسان را نفی می کند واین نفی تا نابودی طی می شود .یعنی هر آنچه را که انسان از ذات خود در جهان بر می تابد ،جهان هم آن را بصورت تفی به صورت انسان بر می گرداند . و این تا زمانی است که انسان ، خود را در جهان می خواهد و صورت و معنای جهانی خود را جستجو می کند وتا زمانی که انسان با جهان چنین است و تا این حد « غیر » خود را دوست می دارد و مجذوبش می باشد «غیر » (جهان) هم نسبت به انسان کافر و متکبر و ناسپاس است . هر گاه که انسان از جهان (غیر) بکلی بی نیاز و مبرا و پاک شد آنگاه ، جهان ، آئینه انسان می شود:عین انسان . چشم انسان . جهان چشمی می شود که انسان بواسطه آن ، ذات خود را در جمال ، تماشا می کند .

*

بشر در طی هزاران سال حیات خود بر روی زمین گوئی برای هر نیازی ضمانتی یافته است الّا برای نان خود . تا آنجا که گاه جان خود را برای کسب نان به خطر می اندازد . این معما نه تنها راز یک جهل عظیم و حیرت آور است بلکه بدان معناست که آدمی حتّی ارزش جان را در مقابل ارزش تن در نیافته است و تن خود را برتر از جان و دل و روح خود می یابد و نان پرستی او دقیقاً به معنای تن پرستی محض است : جسد پرستی . آیا این به معنای مرگ پرستی نیست ؟ یک مرگ پرستی ابلهانه و ریاکارانه و مالیخولیائی . و این وضعی است که یک کودک دارد . پس بشریت در طی هزاران هزارسال حیات خود هنوز از مرحله کودکی فراتر نرفته است و حتّی به مرحله نوجوانی هم نرسیده است و در عرصه ماقبل از بلوغ قرار دارد . کودکی از حیات و هستی خود جز تن نمی یابد و فقط برای ارضای تن تلاش می کند . کل تکنولوژی ودانش فنی که جملگی در خدمت تن بشر است نیز نتوانسته حتّی اندکی هم بشر را رشد دهد و از مرحله کودکی بالاتر برد و بلکه نتیجه معکوس هم داده است . بشر امروز یک کودک عقب مانده روانی است . یک کودک شیرخواره است که نیاز به پستانک دارد و تکنولوژی مدرن نقش این پستانک را ایفا می کند. بنظر میرسد که بشر رو به عقب می رود یعنی به مرحله جنینی باز می گرددبه مرحله ای که بایستی مثل موجودات آزمایشگاهی زندگی کند و تکنولوژی همان رحمی است که بسویش میرود . براستی که تاریخ در مسیر قهقرائی خود افتاده است و به عقب می رود . زمان به پس می رود .

*

کیست که بازی کودکان را جدّی بگیرد و برایش معنا و نیّت و مقصود و فلسفه و تاکتیک واستراتژی قائل شود ؟ فقط ابلهان !
و کار مردم جملگی بر بازی است . و بازی فقط یک فلسفه دارد و تنها فلسفه ای است که بیانگر عبث کامل است : بازی برای بازی !
و بازیگرترین و بازیچه ترین آدمها کسی است که این فلسفه را به جدّی بگیرد و این بازی را جدّی فرض کند و آنگاه به نقد و بررسی آن بپردازد و بخواهد برای آن سمت و سوء و هدف و آرمانی هم قائل شود و آنرا بسوی حقیقت رهنمون سازد . ... و چنین کسی هم جز من نبوده است . ولی دیگر چنین نخواهم بود . من بازی را تمام می کنم. من آخرین وکاملترین بازیگرم و بازی آخرم را در حال پایانم . دیگر بازی نخواهم کرد وبازیچه نخواهم بود و نه بر هیچ بازی ای نظارت و داوری و قضاوت خواهم کرد ونه دربارۀ هیچ بازی ای فکر خواهم کرد و نه هرگز بازیکنان راتعلیم خواهم نمود ونه آنها را سرزنش خواهم کرد ونه هیچ بازی ای را رهبری خواهم کرد ونه هرگز از گوشه چشمی آنها را تماشا خواهم نمود ونه حتّی از آنها قهر خواهم کرد ونه کناره خواهم گرفت . بلکه با آنها بازی خواهم کرد همچون خود آنها . درست مثل آنها خواهم شد . بازی خواهم کرد زیرا دیگر هیچ کار دیگری باقی نمانده است . بازی برای من آخرین کارم خواهد بود آخرین کار جدی . و بازی ترین بازیها را خواهم کرد . این تنها کاری بوده که هرگز در عمرم نکرده ام حتیّ در دوران کودکی ام . بازی خواهم کرد نه به قصد کاری جدی : فقط بازی : بازی برای بازی!
می خواهم مردم شوم .

*

آدمی بمیزان تنهائی وبیکسی اش خدا جو می شود زیرا خدا مظهر مطلق تنهائی و بیکسی است . آدمی تا مطلقاً به لحاظ حسی و عاطفی و ذهنی و روحی و قلبی تنها نشود خداجو و حق پرست حقیقی نمی شود و هنوز خدا و حق برایش یک بازی است از نوع تفریحات سالم . منتهی عاقبت این تفریح سالم بغایت هولناک و جبران ناپذیر است .
کسی که خدا را خالصانه و حقیقتاً می جوید ومی خواهد اورا حقاً بشناسد و بپرستد بهتر است بداند که در حقیقت طالب این امر است که همه عالم و آدم به هولناکترین وضعی به او خیانت کنند مخصوصاً نزدیکترین دوستان و عزیزانش . تا به دل و دین و ایمان و آرمان و اعتماد و عشق او به شدیدترین وجهی خیانت نشود خالصانه به خدا روی نمی کند. پس اگر تاب تحملش رانداری پس خدا خدا مکن که پشیمان می شوی.
خدا تنها کسی است که بازی نمی کند زیرا کاملاً تنهاست . و اگر هم بازی می کند در تنهائی مطلق تو با تو بازی می کند یعنی آنگاه که همه کسان تو مبدل به شدیدترین دشمنان توشده باشد. .... آنگاه که کاملاً کودک شده ای ، کودکی کاملاً یتیم در برهوت هستی . آنگاه خدا با تو بازی خواهد کرد واشکت را در خواهد آورد .

*

اصولاً آدمی در این جهان جز بازی نمی کند . لااقل آن بخشی که مربوط به حس واندیشه واراده انسان است سراسر بازی است در طیف های بی نهایت متنوعی . و چون جهان برای بازی خلق نشده است لذا آدمی از این بازی جز عذاب سهمی نمی برد. همچون بازی با یال و دهان و دندان شیر . آدمی زخمی ومجروح بازی خود با جهان است .

*

دو نوع بازی داریم : بازی با خود و بازی با دیگران :بازی درونی و بازی بیرونی : بازی فردی و بازی جمعی : بازی واقعی و بازی نمایشی : بازی برای خود و بازی برای دیگران : بازی راست و بازی دروغ .
بازی با خود عمر کوتاهی دارد و سریع به پایان میرسد . بازی با خود آخرین بازی است . و آخرترین بازی با خود و در خود همانا بازی بامرگ است در لحظه جان کندن .آدم بازیگر هیچ چیزی را باور ندارد حتی مرگ خود را .حتی با جان خود بازی می کند : جانبازی !
وامّا خطرناکترین ودردناکترین بازیها همانا بازی با عشق است : عشقبازی !
بازیهای بسیار خطرناک دیگری هم وجود دارد : دین بازی ، خدابازی ، عرفان بازی ، فکر بازی
کم ضررترین بازیها دختر بازی و پسر بازی و فوتبال بازی و ماشین بازی است . و از همه کم ضررتر هم خاکبازی می باشد .
بچه بازی نیز از بازیهای رایج و بسیار جدیّ والدین است .

*

هیچکس قادر نیست که نفس و طبع و شخصیت و آرمان وامیال کسی را تغییر دهد حداکثر می تواند بواسطه فشار و تهدید وتطمیع او را وادار به ریا نماید و بدین طریق بین خود واو بیگانگی و دروغ و مکر پدید آورد . آدمی به میزانی که در تغییر و اصلاح و تربیت و هدایت دیگران اصرار می ورزد آنها را به تزویر می کشاند و معذب می کند ولذا آنها هم از او انتقام می گیرند. و ظلمی شدیدتر ازاین ممکن نیست : ظلمی متقابل بخود و به دیگران : ظلمی مرکّب و مزورانه . زیرا هنگامی که یک آدم قدرتمند و قلدر علناً و بی ریا زیردستان خود را به زور تحت فرمان خود می کشد هرگز نمی تواند این ظلم را به ماهیت اندرونی آنها وارد سازد و حداکثر به بدن آنهاستم کرده است و این ستمی بسیار رقیق و سطحی و گذراست وموجب گمراهی وخیانتهای بزرگ نمی شود. ولی زوری که در لباس محبت ونصیحت و معرفت و دین واخلاق پنهان است موجب تباهی بنیادی می گردد . آن یکی ظلمی کافرانه است ولی این یکی ظلمی منافقانه است و اشدّ ظلم است . اصلاً منشأ هر ظلمی همانا میل تغییر دادن دیگران است بر اساس امیال وایده های خود . و جز این ظلمی وجود ندارد و گمراهی ممکن نمی آید . پس آنچه که تحت عنوان « مدیریت » ، « تعلیم وتربیت » و « هدایت » پنهان است همان ظلم است : ظلمی مکّارانه و منافقانه ! پس معلّمین و مربیاّن ومدیران و رهبران همانا کارخانه های چنین ستمی عظیم و فساد انگیز می باشند و هسته اولّیه این ستم بزرگ والدین می باشند . ختم نبوت به معنای ختم این ظلم تاریخی است و غیبت امام به عنوان مظهر کامل تعلیم و تربیت و هدایت نیز به همین معناست . هر کسی باید خودش را تربیت کند و تعلیم دهد .

*

آدمی تا نتواند همه انسانها را ببخشد و عفو نماید ، حتّی شقی ترین دشمنان و رقیبان خود را ، نمی تواند خود را ببخشد و در جهان رحمت و عزّت نفس و آرامش زندگی کند ، این بخشش بایستی از اعماق دل واندیشه باشد و لذا رسیدن به چنین بخششی یک مقام کبیر وجودی در وادی معرفت نفس می باشد . و آدمی تا نتواند به چنین مقامی از وجود برسد نمی تواند تنهائی کامل خود را پذیرا شود و رستگار و موحد گردد وکامل شود . انسان کامل چنین است . یعنی تامقام رحمت و بخشش در انسان به کمال وغایتش نرسد مقام «قهر» که همان پذیرش تنهائی مطلق خویش است میسّر نمی آید . تا کسی را کاملاً و از صمیم قلب عفو نکنی از او رهائی نداری .

*

آدمی تا همه چیزش از کلیه امور درونی و برونی اش را جملگی از خدا نبیند و در این بینائی حل و فنا نگردد و در این شهادت فرود نیایدو شهید نشود و یکی نگردد ، رستگار نشده است و یگانه نگردیده است.منظور از خدا ، خدائی است که مقیم در ذات انسان است و نه مقیم در آسمان . تا زمانی که «خود» عین خدا دیده نمی شود آدمی درمانده ومتناقض ومتشنج و رنجور است و کور و جاهل است و دین ومعرفت و اعمالش ناقص و ناکام است و غرق در تردید می باشد . آدمی تا زمانیکه در درستی واقعه ای شک دارد مشرک و جاهل است و خدایش خیالی عبث و بازیچه است واندیشه اش بازیچه است و احساسات و اعمالش نیز جملگی بازیچه است و خود نیز بازیچه است و بازی می کند : بازی زجر آور و بی پایان .

*

تفسیر وادراک اهل معرفت دربارهٔ واقعیت آداب و اعمال مردم بلحاظ عینی ، چیزی جز تفسیر جنون و بازیگری نیست ولی از دیدگاه خدا بینی سراسر ظهور حق است . واکنش مردم در کلیه امور ، حاصل فرود آمدن حق بر مردم است . برخورد مردم با حقیقت در مرحله اول بازیگرانه است و در مرحله نهائی جنون آمیز و جنایتکارانه . و بقول علی (ع) هر جنایت و جنگی نتیجهٔ یک بازی است . انسان بازیگر کور و کر وگنگ و بیهوش است .

*

حقیقت و بازی :

آنکه حقِ بازی را در نیابد هرگز حقیقتی پایدار را درک نکرده است و به یقین نرسیده است . بازی همان حق الناس است زیرا مردمان اکثراً در حال بازی هستند و جدّی ترین راه و روش های آنها حداکثر جدّی

ترین بازیهای آنهاست و لذا بدترین ناکامی ها را پدید می آورد . بازی یعنی بازی با جهان. پس این یک بازی یکطرفه است زیرا جهان با انسان بازی نمی کند : یعنی بازی با زندگی ، و زندگی با انسان بازی نمی کند . پس بازی کردن ماهیتی از رابطه انسان با جهان و زندگی و سائر انسانها و وقایع روزمره است:ارتباط بازیگرانه چه نوع ارتباطی است ؟ رابطه برقرار کردن چه واقعه ای است و بازی کردن چه صورت و معنائی از این واقعه می باشد ؟ رابطه جدّی چیست ؟ فرق بازی وجدّی چیست ؟ تا زمانیکه چیزی را وسیله وابزار و واسطه ای برای امیال خود می دانیم رابطه ما با آن چیز بازیگرانه است . پس رابطه جدّی با چیزی ممکن نیست مگر اینکه آن چیز را مقصود و غایتی در این رابطه بدانیم و این وضع دو حالت کاملاً متضاد می تواند داشته باشد : یا اینکه آن چیز را مقصود و هدفی برای تصرّف و تملّک می دانیم و آنرا تماماً برای خود می خواهیم . این جدیّت به فاجعه وناکامی کامل ختم می شود : به عداوت و براندازی . و یا اینکه آن چیز را برای خودش و بخاطر خود آن چیز غایت و هدف می دانیم و خود آن چیز را بخودی خود مقدس و بزرگ و ابدی و لایق می دانیم و لذا « خود» را در رابطه با آن چیز ایثار می کنیم بدون اینکه خود راتباه نمائیم واز آن چیز مطلقاً انتظاری داشته باشیم . این جدیت به عشق وتعالی و انبساط و رضایت میرسد . البته شدیدترین نوع این دو جدیت مربوط به روابط بین انسانهامی شود. بنابراین می بینیم که آن جدیّت نوع اوّل نیز ماهیتاً از دیدگاه یک « وسیله » است که به جهان می نگریم هر چند که آنرا وسیله ای بسیار مهّم تلقی می کنیم و لذا این جدیّت حداکثر یک بازی بسیار جدّی وتراژیک می شود . تا زمانیکه من یک چیزی را وسیله ای برای ارضای خودم می دانم نمی توانم با آن چیز واقعاً جدّی وصادق باشم. زیرا ریا کردن یکی از رایج ترین روش بازی کردن و بازی دادن است . با دیگری ریا می کنم تا او باور کند که برای خود او بخودی خود ارزشی نهائی قائل هستم تا بتوانم او را به مصرف خود برسانم . پس در روابط انسانی ریاکاری دقیقاً همان رابطهٔ بازیگرانه است . تا زمانیکه من دیگری را برای خودم می خواهم حتیّ او را نیز به ریاکاری با خودم می کشانم واین یک بازی متقابل است که به فاجعه می انجامد . که شدیدترین وهولناکترین این فجایع حاصل بازی معروفی است که عشقبازی نامیده شده است. تا زمانیکه من قصد تصرف دیگری را دارم با او ریا می کنم یعنی بازی می کنم و هر چه که این بازی جدّی تر تلقی شود خود را به مقصود نزدیکتر می یابم و درست در لحظه شکار کردن و بلعیدن است که فاجعه رخ میدهد و بازی ختم می گردد و حقیقت رخ می نماید . چه حقیقتی ؟ این حقیقت که هیچ چیزی به عبث و برای بازی کردن و تباه نمودن و دور انداختن خلق نشده است و حقیقت برتر آنکه هر انسانی مظهری از حق است و لذا قابل تصرفّ و تملکّ و بازیچه شدن نیست و قابل وسیله شدن و تباه نمودن نیست . و برتر از آن اینکه هیچ انسانی برای دیگری نیست بلکه برای خودش می باشد و در خودش و برای خودش و با خودش کافی ِ کافی است و کامل است و بی نیاز . و در درجات پائین تری این حقیقیت شامل حال حتّی یک پشه و یک قطعه سنگ نیز می باشد . هیچ چیزی پست تر از چیز دیگر و هیچ کسی کمتر از کس دیگری نیست واین نه به معنای مساوات ریاضی است بلکه به معنای احدیت است که در ذات هر چیزی نهفته است : هر کسی خودش است و بی همتا و بی نیاز و غیر قابل تکرار و غیر قابل تصّرف و غیر قابل تبدیل به کس دیگری . و هر که این امر را درک و تصدیق نمود و تسلیمش شد بر عرصهٔ حقیقت وارد شده است و از بازیگری و بازیچگی رسته است .

*

غایت سرنوشت هر بشری تنهائی کامل اوست . هر چه سریعتر و خالصانه تر به این غایت خود برسد از عذابها رسته است و بمیزانی که از این غایت می گریزد مجبور به خود – فریبی و مردم - فریبی می گردد و جز رسوائی و خفت و زجر نصیبی نمی برد . فقط انسانی که این تنهائی را درک نمود و حقش را فهمید و پذیرفت و تنها شد در روابط بادیگران هم نه تنها زجر نمی کشد و معذّب نمی شود بلکه به آرامش می رسد و عزیز می گردد . هنگامی که بنیاد هر توقع و انتظار عاطفی ومادی ومعنوی از دل انسان برکنده شد رستگار شده و آزاد و آسوده گشته و به سلامت تن و روح و رابطه رسیده است . کسی که فهمید و پذیرفت که جز خودش دوستی ندارد رستگار است . وقتی آدمی این حقیقت تلخ را پذیرفت که هیچکس دوستش ندارد به دوستی با همه میرسد و رستگاری همین است و این سرآغاز عاشق شدن است : عاشق همه . وقتی که آدمی فهمید و پذیرفت که هیچکس دیگری را دوست ندارد و بلکه خودش را هم دوست ندارد ، نجات یافته است و این سرآغاز دوست داشتن است : دوست داشتن برای دوست داشتن ! دوستی خالصانه و پاک و سالم یعنی همین!

همه را دوست میداری ولی نه به این دلیل که چون کسی آنها را دوست ندارد و آنها حتّی خود را هم دوست ندارند ، بلکه به این دلیل که تو محتاج به دوست داشتن هستی و این دوست داشتن درب رهائی تو

از هر درد و عذاب است . پس تو بخاطر این دوست داشتن به مردم مدیونی و قلباً از آنها منّت می بری نه اینکه منّت می نهی . و لازم هم نیست که این حقیقت را آنها درک کنند . هر تلاشی برای این درک محکوم به بطالت است .

*

تا آدمی حتّی از عزیزترین کسانش بکلی دل نکند و ریشه هر انتظاری را نسبت به آنها از خودش برنکند ، با وی صادق و بی ریا نمی شوند. تا آدمی یگانگی و تنهائی و بیکسی خود را باور و قبول نکند و در مقامش استوار نگردد کسی او را باور و قبول نمی کند . زیرا آدمی تا از کسی انتظاری دارد ریا کاری می کند و طبیعی است که باورش نکنند و با او همچون خودش ریا کنند . تنهائی و پذیرش آن ودرک حق آن وماندن در آن ، تنها زمینهٔ صدق و صمیمیت است و تنها بستر سلامت و سعادت است . و البته رسیدن به این مقام کار حق پرستانی پیشتاز و دلاور است که صدها بار برای جستجوی حقیقت جانفشانی کرده اند و دل فشانی .

*

هر چند که نمی توان از طریق چون وچرا وجود خدا را درک وباور نمود ولی ایدهٔ « خدا» محصول چون وچرای بشری در جستجوی معنا و مقصود حیات و هستی خویشتن است و هر چه که بشر در این جستجو ناکامتر می شود ایدهٔ « خدا» قدرتمند تر می گردد . یعنی هر چه که چون وچرا بیشتر به بن بست و بی پاسخی و پوچی میرسد معنا و امکان وجود خدا شدیدتر می شود . هر چند که همین جریان ممکن است به این معنا باشد که آدمی هر چه که بی پناه تر و بی معناتر و ناکامتر می شود و به جهل خود بیشتر آگاه میشود ایدهٔ «خدا» را بعنوان چیزی مطلق و دست نیافتنی و محال به مدد می گیرد تا بکلّی از زندگی مأیوس نشود و بتواند به زیستن ادامه دهد و مابقی حیات را قابل تحمل سازد . یعنی اعتقاد به خدا به عنوان آخرین مستمسکی که بتوان بر اساس آن ادامه حیات داد به میدان می آید . یعنی این اعتقاد محصول غایت رنج و درمانده گی و جهل وناکامی ویأس و تنهائی و پوچی انسان است .و بواسطه چنین اعتقادی است که بشر می تواند حداقل امکان برای تحمّل زندگی را فراهم آورد و بر طوفانی از درد و ناکامی و احساس پوچی خود مهاری بزند و خود را به امیدی متصّل کند که اصلاً معنا و ماهیت واقعی ومحسوس و عقلی ندارد ، امید به جهان برتر ، امید به اینکه در ورای جهان هستی چیزی مطمئن وجود دارد که از انسان حمایت می کند وبالاخره انسان را نجات می دهد . اعتقاد بخدا در هر حد و درجه ای که باشد همواره در هر مرحله از زندگی به مثابه اعتقاد آخرین وانتخاب آخرین و پناه گاه آخرین و امید آخرین است. به همین دلیل است که همه آدمها در سن پیری خواه ناخواه به چنین اعتقادی بشدّت تمایل می یابند و گاه علیرغم میل خودشان بطرز زجر آوری خدا خدا می کنند . از این دیدگاه می توان ادعا کرد که واژه و اندیشه و باور خدا محصول اشدّ معانی و ارزش ها وصفات منفی انسان است یعنی معلول غایت همه بدبختی های انسان است . به همین دلیل هم این واژه واعتقاد را اساساً وعمدتاً در نزد بدبخت ترین انسانها می توان یافت . ویا لااقل ظاهراً اینگونه بنظر می رسد و یک دلیل اصلی که همواره مردمان به پیامبران وحق پرستان پشت می کردند وآنهارا مظهر بدبختی وجنون می دانستند به همین امر بوده است و لذا خدای آنها را هم باور نداشتند و اصلاً خدا را مظهر بدبختی و بلا و عذاب می دانستند . این وضع در آیات زیادی از قرآن کریم مذکور است . و به همین دلیل اکثریت بشریت همواره در مقابل اعتقاد به خدا و پیروی از احکام او و مردان حق تکبّر نموده و عداوت ورزیده و همواره مؤمنان را زجر داده و حتیّ به قتل رسانیده اند زیرا آنها را مظهر بدبختی و فلاکت می دیدند و از این لحاظ چندان هم بی جهت عمل نکرده اند زیرا ظاهراً وضع همواره به همین گونه بوده است . زیرا همواره مؤمنان حقیقی مظهر فقر و خاکساری ومظلومیت بوده اند و این وضع در نزد مردم نشانهٔ آشکار بدبختی و فلاکت است . پس ایدهٔ خدا و بدبختی رابطهٔ مستقیمی دارد. هر چند که مؤمنان حقیقی هرگز خود را بدبخت نمی دانند و بلکه خود را خوشبختتر از سائرین می بینند و منکران را مظهر بدبختی می خوانند . و این بدان معناست که آدمی یا بواسطه اعتقاد محکمی به وجود خداست که آرامش و سعادت را حس می کند و زندگی را قابل تحمل می نماید و یا بواسطهٔ انکار و عداوت با چنین اعتقادی و مخالفت با احکام دین است که این راه و روش را بر می گزیند و ثبات روانی خاص خود را پدید می آورد و ادامه زندگی را برای خود میسّر می سازد . پس هر دو حال وهر دو راه و روش به دو طریق متضاد محصول ایدهٔ « خدا» است : تصدیق این ایده و تکفیر این ایده . پس آدمی بدون ایدهٔ « خدا» نمی تواند به زندگی ادامه دهد : یا بواسطه باور این ایده و پیروی از احکام دین و یا بواسطه انکار این ایده و مخالفت با احکام دین . پس ارتباط مثبت یا منفی با چنین ایده ای است

که زندگی را در عمل و در روان بشر ممکن می سازد و دو راه و روش و سنت و شخصیت متضادرا پدید می آورد که یکی مربوط به اکثریت قریب به اتفاق مردم است و دیگری مربوط به انگشت شمارانی : درجات انکار ودرجات باور .

*

اگر خداوند را بعنوان موجودی که در ازل عالم و آدم را خلق کرده و سپس غایب و نیست شده و باز باری دگر در ابدیت جهان هستی ودر پایان عالم (قیامت کبری) آشکار خواهد شد و با جهان هستی و آدمیان دیدار و حساب و کتاب خواهد کرد ولی اکنون و در این عرصهٔ حیات دنیا مفقود و معدوم ودست نیافتنی و غیر قابل شناخت است تصوّر و باور کنیم ، چنین خدائی بحال انسان زنده نه تنها فایده ای ندارد بلکه بسیار مضّر و فریبنده و جنون آور است و مهلکترین ابزار ستم و فریب و تباهی بشر است همانطور که هست . انکار چنین خدائی هم معقول است و هم معمول و هم خداپسندانه . زیرا خود خدا در کلامش آدمی را قبل از دین به عقل دعوت کرده است و عقل را شرط اوّل دین قرار داده است . پس عقل باوری برتر از دین باوری وخدا باوری است زیرا خدا همان ستون فقرات باور دینی است ولی درب ورود به چنین باوری عقل است و نه مصلحت و تلقین و عرف و عادت و فرهنگ و سنت .
زیرا طبق روایات دینی نیز آدمی در حیات پس از مرگ نیز دقیقاً و کاملاً از نتایج حیات دنیوی ارث می برد پس خدا و دین اگر بدردی بخورد بایستی بدرد حیات دنیوی بخورد و گرنه پس از مرگ هیچ سودی بحال کسی نخواهد داشت .
مشکل اصلی خداباوری در باور کردن خدا بعنوان خالق و مدبّر و رزاق و صاحب اراده و فعل مطلق مربوط به حیات دنیوی و نقد بشر است نه اعتقاد به اینکه یک روزی خدا بشر را خلق کرده و سرنوشت او را معلوم نموده است و یک روز هم در پایان جهان با بشر روبرو می شود و او را محاکمه می کند . چنین نوع خدا باوری بانی مذهب نفاق و ریائی است که جز فساد و پلیدی های هولناک ببار نیاورده است . چنین نوع باوری همانا مذهب کفر و مکر و جنون و فریب است یعنی مذهب ضد مذهب .
بنابراین اگر بشر در همین دنیا نتواند به شناخت و باوری کامل و مسلّم دربارهٔ وجودخدا برسد هیچ سودی بحالش نخواهد داشت و بلکه به جنون ومخمصه ای بی پایان دچار شده است . واز طرفی در قرآن می خوانیم که هیچکس مطلقاً نمی تواند حق خدا را درک نماید و شکرش را به اندازه حقش بجا آورد . یعنی شناخت حقیقی خدا ممکن نیست . یعنی شناخت و باور حقیقی خدا از جانب بشر امری کاملاًمحال است و همه شناخت ها و باورها در امری دمدمی و بی بنیاد و فرضی است و لذا نمی تواند حیات و روان بشری را در بنیادش تحت تأثیری حقیقی قرار دهد و دگرگون نماید . از زندگی پیامبران نیز آنگونه که در قرآن آمده است واضح است که آنها هم در درجاتی دیگر همواره دچار این دغدغه و تردید و ابهام و فریب بوده اند و تا به آخر به قول حافظ بر سر ایمان و شناخت خود چون بید می لرزیده اند و بارها دچار غفلت شده و تا سر حد کفر رفته اند . از کلام قرآن آشکارا بر می آید که این خداست که انسان را درک می کند و انسان نمی تواند او را درک کند . پس چگونه است که آدمی چیزی را که درک نمی کند باور کند و سپس تمام امیال و افکار و اراده واعمال و خلق وخوی خود را بر احکام صادره از آن چیز درک نشده و باور نشده استوار نماید ؟ آیا خداوند چگونه و چرا چنین انتظاری را از چنین بشری دارد و حتّی اورا مؤاخذه و محاکمه هم می کند و اجر و عذابش می دهد و حتّی عذاب و دوزخ ابدی را هم برایش فراهم می کند .
آدمی بواسطه عقل و باور دینی اش به این سئوال بزرگ میرسد واز خدا سئوال می کند که چرا ؟! برای کسی که علاقه ای به ایدهٔ خدا ندارد مسلماً چنین سئوالی بطور جدّی مطرح نخواهد بود وفقط با ریشخند از مقابل این ایده وکل دین می گذرد و به راه خودش می رود و با خود می گوید : « خدا و دین فقط متعلق به ابلهان است و بس.» این سخن در قرآن هم به نقل از کافران آمده است . اگر آدمی بخواهد از طریق کتب آسمانی و خاصه قرآن که آخرین آنهاست به باور دینی برسد و خودش را فریب ندهد و عاقلانه تفکّر نماید به کفر کامل مبتلا می شود چنان کفر بنیادی که هیچ کتاب دیگری نمی تواند به انسان القاء نماید . برخورد عاقلانه و متفکرانه با کلام و آیات خدا و روایات دینی، نتیجه ای جز انکار خدا و دین بهمراه ندارد مگر اینکه آدمی بخواهد متوسّل به احساسات و نیازهای خاص خود شود و خود را در این باور توجیه و نصیحت کند و عملاً دچار تلقین نماید : تلقینی مصلحت آمیز از سر ناچاری وبدبختی و بیکسی . در باور دینی آنگونه که در مردم دیده می شود اکراه و جبری عظیم وجود دارد: جبر روانی ، جبر عرفی ، جبر حکومتی و ..... حال آنکه در خود قرآن آمده است که هیچ اکراه و جبری در دین نباید باشد و گرنه انسان از حق منحرف می شود . و پذیرش بدون اکراه و مصلحت های جابرانهٔ روانی و اجتماعی یک پذیرش محال است . عقل و روان وعمل آدمی اگر در آزادی و اختیار کامل باشد مسلماً کفر را بر می گزیند . مگر

اینکه بگوئیم کفر مقدّمه ودرب ورود به دین است همانطور که باز قرآن می گوید « ایمان نیاورد کسی الّا اینکه اوّل کافر شد» پس می بینیم که بر اساس تعقل و تفکّر و نیز بر اساس آیات وروایات دینی آدمی عموماً منافق ومشرک می شود که بدترین وضعیت است و امکان رسیدن به ایمان کامل و خالصانه و باوری عالمانه و عارفانه تا سر حد محال است و همانطور که قبلاً نشان دادیم حتّی کافری بی ریا وخالص هم نمی توان شد . گوئی دین آمده است تا آدمی را سرگردان وحیران و مردّد و دیوانه و ریاکار ودوگانه نماید و به عذاب اندازد و آدمی را از حیوانیت ناب بیرون آورد بدون اینکه به حقیقتی برساند . عزّت و آسایش وسلامت حیوانی را سلب نماید بدون اینکه عزّت و آسایش و سلامت برتری حاصل گردد. از ظلمت بیرون آورد بدون اینکه به نوری برساند .گوئی دین آمده است تا انسان را ساکن وادی اشباح و اوهام سازد و بین تاریکی و روشنائی نگاه دارد ، بین مرگ و زندگی ، بین بود و نبود : بود و نبودِ خدا ! بدین لحاظ می توان گفت که دین کاری جز دیوانه نمودن حیوان دوپائی بنام بشر ندارد . بشر حیوانی دیوانه و متشنج است زیرا از ایدهٔ خدا و احکام دین که در فطرت اوست رهائی ندارد . به لحاظی می توان گفت که تاریخ عمومی بشر بر روی زمین تماماً جریان نبرد بشر بر علیه ایدهٔ خدا و احکام دین است . تاریخ عمومی بشر محصول نبرد بشر بر علیه خدا و رسولان و احکام اوست ، بر علیه چیزی که وجود ندارد . و این همان سرّ محوری تاریخ بشر و راز مرکزی حیات دنیوی هر فرد می باشد گوئی آدمی از جاذبهٔ جادوئی چیزی که مطلقاً وجود ندارد (در عرصه عقل و حس و تجربه) لحظه ای رهائی ندارد: جاذبهٔ جادوئی نیستی . و گوئی دین همانا دعوت به نیستی است . واین نبردی بر علیه نیستی می باشد. نیستی ای که گوئی جوهره و مرکزِ هستی انسان است و او را از درون و برون محاصره کرده است ، نیستی ای که «خدا» نامیده می شود و احکامش نیز تماماً نیست کنندهٔ انسان است . دین چیزی جز دعوت به نیستی جاودانه نمی باشد حال آنکه انسان در عطش هستی جاودانه است . پس انسان طبعاً ضد دین و ضد خداست: براستی که انسان دشمن آشکارخویش است . (قرآن)–

عقل ، آدمی را به کفر میرساند و عشق هم به ایمان می آورد . و بدون عقل نمی توان به عشق رسید همانطور که کفر درب ورود به ایمان است. عقل ، خدا را در جائی بسیار دور درک می کند آنقدر دور که بکلی مترادف با نبود خداست . « کافران می گویند که خدا در جائی بسیار دور است . » قرآن –

ولی عشق ، خدا را نقد و حیّ و حاضر می سازد ولذا فقط عاشق می تواند ایمان بیاورد به چیزی که اصلاً نیست ولی جز او هم نیست . به همین دلیل است که یک مؤمن و عاشق از دیدگاه یک عاقل کافر موجودی کاملاً دیوانه محسوب می شود و خطرناک . ونیز آدمی تا به غایت عقل و کفر خود نرسد به درب ایمان و عشق نمیرسد و نجات نمی یابد و نیستی را عین هستی نمی بیند و یکتا پرست و یگانه نمی شود . ولی از پس این راه و واقعه جز انگشت شمارانی برنیامده و نخواهند آمد .

به محض اینکه ایدهٔ خدا و اندک تمایلی به دین در فردی پدید آید کفرش آغاز می گردد تا قبل از این حیوانی ساده و ناب بوده است . تا خدا در تمامیت احساس و اندیشه و اراده و عاطفه انسان دریافت نشود و فعلش از اعضاء و جوارح بشر علناً صادر نشود ، خدائی وجود ندارد و رستگاری ممکن نیامده است . خدائی که حتّی یک گام و یک دقیقه از « من » فاصله دارد خدا نیست . تا « من » در خدا غرق نشده و خدا از « من » آشکار نشده ، خدائی وجود ندارد و دینی پدید نیامده است . تا زمانی که ایدهٔ خدا بعنوان ایده ای در میان ایده های « من » است خدائی وجود ندارد و راهی حاصل نیامده است . اگر جز ایدهٔ خدا در ذهن من و جز ارادهٔ خدا در دل من و جز اعمال خدا در اعضای من وجود داشته باشد خدائی وجود ندارد . تا زمانی که « من » ، خدا نشده است خدائی « من » وجود ندارد .

و جز این همه خدابازی است . و کل این خدابازی که عرصهٔ کلیه تباهی ها و جنایات بشری زیر سر کسی است که وجود ندارد : زیر سر انسانی که باید خدا باشد ولی هنوز نیست ، هرگاه که شد این بازی هم ختم می شود : خدا بازی !

تاریخ چیزی جز عرصهٔ بازی خدائی انسان نیست : خدابازی !

*

بشر باهیچ ایده ای به اندازهٔ ایدهٔ « خدا» بازی نکرده است ودر هیچ بازی ای این چنین عذاب نکشیده و درهیچ عذابی تا این حد جنایت نکرده است و در هیچ جنایتی تا این حد با خدا عداوت نکرده است . چیزی که به لحاظ حس و عقل بشری بسیار مهمتر از وجود و یا عدم وجود خداست اصلاً خود ایدهٔ « خدا » است که همه را بعنوان مخالف ویا موافق بخود مشغول داشته است و لحظه ای هم از آن رهائی ندارند.

خدا بعنوان کسی که کل عالم و آدم را خلق کرده و بلاوقفه تحت اراده خود دارد و هیچ حرکت و موجودی در خارج از اراده او ممکن نیست . ودرعین حال خودش اصلاً وجود ندارد ، ایده ای نیست که حس و تجربه وعقل بشری بخودی خود آنرا کشف یا اختراع کرده باشد . مگر اینکه بگوئیم این ایده محصول

بیزاری مطلق انسان از هستی خود و بلکه از کل عالم هستی است . و بیهوده هم نیست که ایده خدا بوی مرگ و نیستی دارد و لذا مردم را فراری می دهد مگر در حالی که به شدّت به ورطه مرگ و نیستی افتاده باشند که این نوع توسّل و اعتقاد هم از سر اکراه و نفرت است نه ایمان .

*

چیزی که وجود ندارد ولی جز او وجود ندارد منشأ بازی و توهّم و جنون و جنایت و عذاب است: خدا . پرستش چیزی که وجود ندارد انسان را همواره به چیزهائی می کشاند که وجود ندارد : به پوچی و نیستی .

*

بازی و نبرد:

همه آدمها گرفتار و مجنون وبدبخت هستند ولی از همه بدتر کسانی هستند که می خواهند با گرفتاری و جنون وبدبختی خود نبرد کنند و یا از آن بگریزند . زیرا درراه این نبرد و گریز است که به قلب فاجعه نزدیک می شوند ومستمراً بر رنجهای خود می افزایند . آنچه که دیروز فقط یک سئوال بود امروز یک گرفتاری است و فردا یک بدبختی و جنون خواهد بود زیرا آدمی از همان سرآغاز هر سئوال می خواهد فقط جواب مطابق میلش را بیابد و از اینجاست که سیر فاجعه شروع می شود : سیر خود – فریبی که بسوی نبرد بر علیه حقیقت می رود و انسان را ساقط می سازد و در اینجاست که حقیقت آشکار می شود و آن سئوال به پاسخ میرسد : پاسخی بس تلخ که چه بسا عمری شرمنده گی و پشیمانی و حسرت را بدنبال دارد. و تلخی حقیقت فقط و فقط از بابت آن است که آدمی عمری را بر علیه آن جنگیده و زجرها کشیده است و رسوائیها ببار آورده است و دروغها گفته و ستمها نموده است و اینک بایستی آنرا اعتراف نماید و جهل و بطالت تمام تلاشی را که بر علیه حقیقت نموده باور نماید یعنی به حماقت خویش اعتراف کند و به همه عملاً نشان دهد که : « ای مردم بدانید که من درتمام عمری که کرده ام یک احمق بوده ام و بدتر از آن یک ستمکار و از همه بدتر یک بازیچه وبازیگر »

*

بازی و شک:

هر تردیدی عرصهٔ یک بازی است : یک ریا ، یک نمایش ، یک موجودیت دوگانه ، یک تناقض ، یک رنج، یک اتهام ، یک ستم ، یک رسوائی ، یک خیانت ، یک فاجعه تا تباهی کامل .
هر تردیدی محصول یک خود - پسندی و آرزوپرستی است . آنجائی که خواسته ای از من بکام من نمیرسد بغیر از خودم به هر کسی مشکوک می شوم بخصوص به کسی که در نزدیکترین حد من است و مخصوصاً به آن کسی که در رابطه مستقیم با من دربارهٔ آن خواسته ام قرار دارد ؛ خیانت !
پس جهل آدمی دربارهٔ ناکامی اش و نیز خود پرستی آدمی نسبت به خواسته هایش منشأ تردید اوست و بدگمانی درباره دیگران وحتّی کل جهان . البّته خود این تردید و بدگمانی ، موج دوّم کلّ آن جریان ذهنی است که موج اولش اطمینان و خوش بینی نامیده می شود: اطمینان وخوش بینی نسبت به اندیشه و آرزوهای خویشتن . ولی آنگاه که اندیشه پریشان شد و شکست خورد دیگر خود را مسئول خود نمی داند و از خود می گریزد و بدنبال مقصر می گردد .
تردید ، محصول تردّد انسان بین خویش و غیر است ونهایتاً هم این « غیر» است که متهم واقع می شود و نه خویش . مگر اینکه آدمی بخود آید و خود را بشناسد و باور کند که خویش را در « غیر»خواندن منشأ گناه و خطاست . و کمال این جریان آنست که آدمی «غیر» را خویش ببیند و خویش را غیر . وغیرِ خویش را بر خویش ترجیح دهد ؛ از « خود » برهد . زیرا خود پرستی منشأ تردید و بازی و جنایت است.
*

بازی و بخشش:

آنگاه که بواقع وبه دلایل و شواهد مستند برتر معلوم ومسلّم شدکه کسی به تو خیانتی کرده است درسرآغاز یک دو راهی سرنوشت ساز قرار گرفته ای : عفو و انتقام . راه عفو تو را به شناختی میرساند که بر تو

معلوم و مسلّم می سازد که منشأ آن خیانت خود تو بوده ای و نه غیر . وامّا راه انتقام تو را به ظلمتی می کشاند که زان پس همه را خیانتکار می بینی و اعتماد خود بهمه را از دست میدهی و نهایتاً اعتماد تو به خودت نیز از دست میرود و این سرآغاز جنون آشکار است که به وادی انتقام کشیدن از خویشتن می رود؛ یعنی آدمی جبراً بسراغ خودش می آید تا منشأ خیانت را نابود سازد و خیانتکار اصلی را تنبیه نماید . بهرحال آدمی خواه ناخواه به خودش باز می گردد و نهایتاً همه را می بخشد زیرا هیچکس مقصر سرنوشت دیگری نیست . آدمی مجبور است که ببخشد . بخشش ، اوّلین وآخرین دوای همه دردها و زجرهاست . و جز این غایتی نیست و این پایان بازی است .

*

بازی و شرارت:

تا آدمی غایت واشدّ پلیدی ومکر و کذب و جهل و جنون و خیانت و حماقت و تبهکاری خود رادر نفس خود نبیند بطور جدّی وکامل و خالصانه به حق روی نمی کند و خود را جداً و از بنیاد تغییر نمی دهد و هنوز با همه چیز و از جمله با خودش بازی می کند و بازیچه است .

*

بازی و «من»:

هر آنچه را که آدمی حق می نامد معنائی است که در آن « من » هر کسی هر چند که منهدم شده و منتفی است ولی انسان به سلامت و راحتی و آرامش رسیده است . گوئی که رضای « من » جز در فنای « من» نیست . هر کجا که من نباشد حقیقت آشکار است در درجات گوناگونش . جریانی که حق را آشکار می کند سراسر ضد «من» است . و این به آن دلیل است که « من » با زیگر و شلوغ کن و ضد حقیقت است و بمیزانی که «من» ، رنجور وبی حال و ورشکسته می شود حقیقت هم آشکارتر می شود و آنگاه که «من»، بکلی از بین می رود حقیقت به جمال و کمالش روی می نماید . تا زمانیکه که « من» ، حقیقت را می بیند حقیقت هنوز کاملاً آشکار نیست زیرا هنوز « من » وجود دارد هر چند که شاهد است . و کمال این شهادت آن است که « من » به عنوان شاهد در حقیقت فرود آید با آن یکی شود و شهید گردد ، یعنی وحید گردد . و در این مقام است که تردید و بازی بکلی برطرف شده است و انسان یا از حق سخن نمی گوید و یا می گوید « اناالحق »، یا پنهان است و یا جمال حق . تا آنجا که آدمی از حق خود نیز می گذرد و از آن پیشی می گزیند و حق بدنبالش به تبعیت از او می پردازد همانطور که محمد (ص) درباره علی (ع) گفت: «علی با حق است و حق با علی است و علی بهر سو گراید حق هم بهمان سو گراید.»
گوئی «من» هر کسی عینکی است که او را بر واقعیت کور می کند و آدمی خودش هرگز نمی تواند این عینک را بردارد هرچند که بر وجودش آگاه باشد . دستی که می تواند این عینک را از چشم آدمی بردارد یا دست دشمن بغایت قهار است و یا دوستی بغایت مهربان . ولی آنگاه که این عینک برداشته شد آن کسی که دوستی بغایت مهربان پنداشته می شد دشمن خوانده می شود و آنکسی هم که دشمن قهار پنداشته می شد دوست دیده می شود : و حقیقت همین است که دوست ، دشمن است . و حق برتر آن است که نه دوستی در کار است و نه دشمنی بلکه فقط حقیقت یگانه است که وجود دارد و دو روی می نماید : گهی دوست نماست وگاه هم دشمن نماست و قدر و معنای آن ورای دوستی ودشمنی است . کسی که این واقعه را تماماً یافت و تسلیمش شد و بلکه عاشقش گردید انسان حق پرست نامیده می شود .هر چند که در معنای نهائی ، حق است که انسان پرست می باشد و عاشق اوست .همانطور که عشق دو روی دارد : قهر و مهر . و آدمی در تردّد بین این دو و مقابله با این دو دچار بازی می شود و خود را هم بازیچه می بیند . چون در این بازی هلاک شد چشمش به حق باز می گردد : حقّ بازی . حقّی که قابل بازی نبود بلکه قرار بود که انسان به حق ببازد و چون مقاومت می کرد زجر می کشید . هر که به حق باخت ، پیروز شد . کسی که در جستجو و عطش حق است محل ظهور حق است بمیزانی که عاشقانه به حق می بازد . و آنان که میخواهند حق را ببازانند جنایتکار می شوند : جنایتکاران جنسی، جنابتکاران سیاسی ، جنایتکاران مالی ، جنایتکاران علمی ، جنابتکاران دینی ، جنایتکاران عرفانی ، جنایتکاران هنری و.. و در همه جا جنایتکاران عاطفی : بازیگران جنایتکار !

*

تنهائی و بازی:

آدمی چون به ناگاه وبطرز شدیدی دچار حس تنهائی شد یا خدا را می یابد و یا به خطرناکترین بازیها که در عین حال لذیذترین بازیهاست دست می زند : بازی بایک انسان بغایت تنها شده دیگری . وقتی می گوئیم که « خدا را می یابد » یعنی خدا را در تمامیت خود درک و لمس می کند و از بازی بی نیاز می گردد: از ور رفتن با دیگران ، از ریاکاری عاطفی ، از تظاهر به محبّت .
ودر چنین بازی بغایت خطرناک و لذیذ است که انسان غایت بیهوده گی خود را می بیند و غایت بی وفائی و خیانت خود را با خودش و با کسانی که با او وفا کرده اند .
و کسی که در چنین بازی خطرناک و لذیذی مورد استفاده قرار می گیرد بزودی دشمن سر سخت می شود زیرا می بیند که چه بازی خطرناکی با وی شده است : بازی با عاطفه او، بازی با تنهائی او ، بازی با تمامیت پوچ شده او .
انسان تنها اگر خدا را در خود درک نکرده باشد انسانی بغایت پوچ است و این پوچی را تامغز استخوان خود لمس می کند . انسانی که همواره با حقیقت و وقایع وجود خود نبرد کرده است تا باورش نکند : انسان کافر ! انسانی که منکر هر آنچه که واقع می شود می باشد و سعی می کند هر چیزی را رنگ کند و اگر نتوانست خودش را کور وکر و خر می کند . انسانی که نمی خواهد باور کند که بدون خدا ، هیچ هم نیست .
انسانی که نمی خواهد خدائیت خود را باور کند بازیگر و بی کس و پوچ است و همیشه رسوا.

*

بازی و یگانگی:

انسان بازیگرهمواره می خواهد کسی را داشته باشد که هم مریدش باشد و هم مولایش . و چنین کسی که هم مرید و هم مولا باشد فقط یک قدرت عاشقانۀ مطلقی همچون خدا می تواند باشد . اشکال کار فقط در این است که آدمی چنین کسی را در خارج از خودش جستجو می کند . چنین کسی جز خود او نیست ونمی تواند هم باشد . زیرا چنین موجودی نمیتواند دو تن باشد بایستی یک تن باشد و یگانه . فقط در وجودی واقعاً یگانه و یک تن است که این جمع و اتحاد اضداد ممکن است . ولی بهرحال تا آدمی این دو ضد را در دو تن امتحان وتجربه نکند به این حقیقت نمی رسد.
آدمی فقط با دیگران می تواند بازی کند : بازیهای جدّی و شوخی !

*

بازی و هوش:

آدمی فقط در دوران طفولیّت و شیرخواره گی خویش است که اصلاً بازی نمی کند . مابقی عمرش کلاً شامل سه نوع بازی است : نوجوانی و بلوغ ، جوانی و کمال ، پیری و سستی : نوجوانی اش سراسر بازی شوخی است و جوانی اش هم بازی جدّی است . پیری اش بازی جبری و زجر آور و از سر ناچاری است . البّته انسانهای اهل معرفت کلاً از این قاعده مبرایند و یا لااقل شدت بازی شان بسیار کم است و بتدریج از بین می رود .
پس معلوم می شود که ادراک و هوش و ذهنیت و آرمان و نیازها و مسئولیتهای جبری واعمال ارادی است که عرصۀ بروز بازی می گردد . زیرا فهم آدمی موجب دوگانگی اوست و این دوگانگی بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد ، وی را به بازی می کشاند به ریا . تن در دادن به رفتارهائی که هرگز نمی تواند در واقعیت ریشه ای بدواند و واقعیت را دگرگون سازد و آنچه هست را به آنچه که باید باشد نزدیکتر نماید .
زیرا هوش و ادراک آدمی موجب بیرون رانده شدن انسان از خویشتن می شود و همین دوگانگی است .
زیرا فقط در بیرون رفتن از درون خویش است که اصلاً ادراکی پدید می آید .اینست که فهم آدمی ماهیتاً دوگانه و بقول معروف دیالکتیکی است و همین بستر کلیۀ رنجهای انسان می باشد : دوگانگی و تضاد بین « تن » بعنوان کانون امیال و غرایز و حیات حیوانی ، و « کسی » که از تن بیرون رفته و در دیگران

مقیم است : در طبیعت و مردم . تضاد بین تن و من . زیرا « من » محصول خروج انسان از خویشتن است تا « تو» را دریابد . « من » حاصل کشفِ « تو» است : دیگری ! پس « من » ذاتاً از جنس « تو» است و نیز مقیم در « تو » است و برای « تو» است و فرزند « تو » است . و « تن» نیز حمّال چنین منی است و من را خدمت می کند. و این یک روی واقعه است وامّا تا روی دیگر این واقعه دیده نشود این تضاد دیده نمی شود . و روی دیگر واقعه آن است که تن بطور کامل وخالص در خدمت « تو » نیست بلکه در آن واحد تلاش می کند که فقط در خدمت تن باشد . خدمتگزاری « منِ » در رابطه با « تو » خدمتی از سر اکراه و ناچاری است و همچون طلسم می ماند ، طلسمی که بدون لذّت هم نیست وهمه اش هم بر خلاف ارادهٔ « من » نیست . الّبته میزان این میل یا بی میلی بسته به معرفت و مقام انسانی انسان دارد . رابطه بین تن و من و تو ، رابطه ای بغایت لطیف و پیچیده وافسانه ای و چند بعدی و متقابل است و همه صفاتی چون عشق و بیزاری و لذّت و زجر و میل و جبر و اکراه وعقل و جنون را در بردارد و تولید می کند . در هر کرداری از انسان در آن واحد همه این صفات حضور دارند و فعاّلند .
آدمی در دوران طفولیّت خود موجودی موحد است و من وتوی او جملگی درتن او متحّد و یگانه است . کاملترین صورت چنین وضعیتی همان دوران جنینی اوست ودوران طفولیت او آخرین مرحله و مهلت و تجربهٔ عرصه توحید وجودی اوست . و بیهوده هم نیست که عارفان جهان جملگی دوران کمال انسان را به دوران طفولیت او قیاس می کنند وانسان کامل را همچون کودک توصیف می کنند : انسانی که بالاخره به خانه وجود خود رجعت نموده است واز غربت و بیگانگی نجات یافته است ودست از بازی کشیده است وبلکه دیگر جدّی هم نیست و بلکه اینک وجود یافته است وموجود گردیده است و هست . و بودن را کافی یافته است واینک بایستی یکی بودن را تجربه و درک نماید و جهانیتش را حس و کشف و باور کند .

*

بازی و پول:

در حقیقت به لحاظی می توان گفت بازی یعنی بازی با پول و پول بازی . هر که پولش بیش بازی اش بیشتر و متنوع تر و شوخ تر و لذیذتر و به همان اندازه خطرناکتر و مهلکتر و عذاب آورتر . و از آنجا که آدمی یا پول پرست است و یا حق پرست ، لذا پول پرستی همان بازی پرستی است . و بازی پرستی است که پول پرستی را موجب شده است زیرا بدون پول نمی توان بساط و امکانات بازی را فراهم آورد و اسباب بازی تدارک دید . و برای فراهم آوردن اسباب بازیهای جدیدتری در جهت بازی های جدیدتری بایستی دست به تبهکاری زد و دزدی و خیانت و جنایت پیشه نمود . لذا بازی پرستی اساس جرم و جنایت است .

*

بازی و همخوابگی:

تظاهر به عشق علّت بازیچه شدن واقعه همخوابگی است . در این بازی تن های طرفین است که اسباب بازی است . لذا این نوع بازی یک بازی بیواسطه و مستقیم است و لذا زجر آورترین و مالیخولیائی ترین و عداوت انگیز ترین و خیانت بار ترین نوع بازیهاست . هیچ بازی دیگری به این شدّت فاجعه انگیز و نفرت بار ختم نمی شود . پس اگر زندگی زناشوئی کانون اشدّ بازیها و منشأ اشدّ عذابهاست بیهوده نیست زیرا بازی تن به تن است . و معنای حقیقی زنا از همین تظاهر است : تظاهر به عشق . و این سخن نیچه از همین بابت است که : « عشق حتّی همخوابگی را هم به فساد کشیده است . »

*

بازی و خواب:

بخواب رفتن سرآغاز به درون خزیدن و لذا یگانه و طبیعی شدن است ؛ نمی گوئیم جدّی شدن ، زیرا جدّی شدن صورت ریائی بازی کردن است : بازی ریاکارانه .
آدمی در عالم خواب واقعیت هولناک بازی دوران بیداری اش را در می یابد . و اینست آنانکه در بیداری بیشتر بازی می کنند در خواب بیشتر کابوس می بینند. کابوس محصول ریاکاری است . آنچه را که کابوس می نامند همان روح انسانی است که در خواب به انسان بازیگر رجعت می کند ولی انسان بیگانه از روح

آنرا هولناک می یابد همانطور که مرگ را . زیرا به هنگام مرگ نیز روح است که به انسان باز می آید تا جانش را برگیرد و برود.
پس می توان علّت مصرف داروهای خواب آور را در نزد بازیگران بخوبی درک نمود . همه معتادان به داروهای طبی و قاچاقی از جملهٔ ریاکارترین بازیگرانند و لذا از وحشت کابوس دیدن دچار بیخوابی می شوند و مجبور به مصرف مخدرات می گردند .وتخدیر هم خواب نمی آورد و بلکه بیهوشی می آورد و بیهوشی خواب نیست و خستگی را از تن و روان پاک نمی کند و لذا آدمهای بازیگر همواره خسته و افسرده و عصبی و متشنج می باشند : انسانهای ریاکار .

*

بازی و هنر:

نوعی بازی مخصوص وجود دارد که هم بقصد پنهان داشتن بازی رایج و روزمره با کل زندگی است و هم بقصد جدّی جلوه دادن آن و هم بقصد ایجاد تنوع نمودن در بازی رخوت آور و کهنه ودائمی زیستن ریاکارانه است واز همه مهمتر به قصد انجام دادن یک عمل جدیّ است تا شاید کل بازیگری با زندگی جبران شود . این بازی حیرت آور وخارق العاده یک نام کلی دارد : هنر ! که جامع جمیع فوت و فن های آن امروزه در سینما و تلویزیون است : بازیگری !

*

بازی و بازی:

و امّا نوع کاملاً مخصوص دیگری از بازی وجود دارد که خاصهٔ امروزه ، در رأس جدّی ترین بازیهاست و حلاّل مشکلات کل بازی با زندگی محسوب می شود و در عین حال بی ریاترین بازیهاست و در نقطهٔ مقابل هنر قرار دارد که ریائی ترین بازیهاست . این بازی همانا بازی کردن است که امروزه در نام کلی «ورزش» مطرح می باشد که این عنوان تنها وجه ریائی آن می باشد و قدیم ترها که بی ریاتر بودند آنرا « بازی » می نامیدند و نه چیز دیگری . مهمترین خاصیت این بازی واقعی و بی ریا آن است که سائر بازیهای زندگی را ممکن تر می سازد و به انسان امکان بیشتری برای ادامه بازیهای خسته کنندهٔ همیشگی می دهد . یعنی به بازیگری کلی انسان عمر بیشتری می دهد تا مبادا که از ادامه بازی زندگی در بماند و ساقط شود و مبادا که دست از بازی بکشد .

*

بازی و تعلیم و تربیت:

آنچه که در نزد عموم مردم تعلیم و تربیت نامیده می شود چیزی جز تعلیم بازیهای پیچیده نمودن نیست و وادار نمودن دیگران است به بازیهائی که خلاف میلشان می باشد : وادار کردن بچه ها به ادامه پیچیده تر بازیهای رسوا شدهٔ بزرگسالان : پیچیده و مخفی نمودن بازیهائی که به جنایت و خیانت و رسوائی رسیده است ودیگر مشتریانی ندارد . و کل آنچه که هنر و علوم انسانی و سیاست و مدیریت و جامعه شناسی و علوم تربیتی نامیده می شود چیزی جز همین فوت وفن نیست : تلاشی مستمر برای استمرار جاودانهٔ بازی بر روی زمین : بازی با خاک : خاکبازی! خاکبازی دوران کودکی در وادی تعلیم وتربیت تبدیل به علم بازی و انقلاب بازی و پیشرفت بازی و سیاست بازی شده است : بازی با خاک خام تبدیل به بازی با خاک پخته شده است بواسطه اسباب بازی غول پیکری که تکنولوژی وصنعت نام دارد . وغایتش کامپیوتر بازی است. و اینجا بازیچه شدن خود بازیگر (انسان) است در دست اسباب بازی اش.

*

بازی و اسباب بازی:

هر بازیگری گام به گام در حال اسباب بازی شدن است . زیرا بازی کردن محصول به بیرون از خویش رفتن است و بیرون از خویش جهان اشیاء است ، جهان ابزارها واسباب هائی که می توان با آنها هر کاری کرد !؟ ولی این خیال باطلی است . آدمی در حال بازی کردن با چیزی بتدریج به بازی آن چیز تبدیل شده و اسباب بازی آن چیز می شود و آن چیز را می پرستد و آن چیز بر او غلبه نموده و روحش را قبض کرده و تبدیل به یک قطعه شیء می کند : به یک اسباب بازی .

بازی کردن همان جریان بازیچه شدن است . آدمی با چیزی بازی نمی کند مگر اینکه در همان حال اسباب بازی آن چیز است . حقیقت اینست که ادمی خیال می کند که دارد با چیزی بازی می کند بلکه خودش بازیچه آن چیز است . آدمی حتّی با یک موش و یا یک قطعه چوب هم نمی تواند بازی کند تا چه رسد باسائر انسانها و یا کل زندگی و هستی جهان . بازیگر ، بازیچه است . درد و زجر ورسوائی پایان هر مرحله از بازی از همین بابت است که انسان علناً می بیند که بازیچه بوده است ونه بازیگر .

*

بازی وعمر:

آدمی تا زمانیکه عمر خود در عالم هستی را موقتی می داند و جاودانگی را در دل و جان و تن خود احساس نکرده و باور ننموده است ،بازی می کند و جز این کاردیگری نمی تواند کرد . بازیگری حاصل ترس از مرگ و نیستی است و ترس از مرگ و نیستی هم حاصل بی ایمانی به حیات جاودانه است . پس بازیگری انسان درحکم مخدّری قدرتمند در جهت فراموشی مرگ و نیستی است . و چون آدمی در تجربه زندگیش گام به گام بسوی مرگ میرود لذا بازیگری به معنای فراموش کردن خود زندگی است : راه گریز از زندگی و گریز از خویشتن است . پس بازی ضد زندگی است همانطور که ضد مرگ تلقی می شود ولی ضد مرگ نیست زیرا مرگ هنوز فرا نرسیده است و با مرگ بازی ختم می شود پس بازی فقط ضد زندگی است . هر چند که امروزه بسیاری نیز از فرط بازی به پوچی رسیده وبازی جدیدی نمی یابند ولذا به بازی با مرگ می روند و نامش را جانبازی و قهرمانی می نهند و شهادت طلبی و انقلابیگری . و برخی نیز از فرط عذاب و رسوائی حاصل از بازی خودکشی می کنند و بدینوسیله بازی را ختم می کنند . وبرخی نیز هرگز اهل بازی نیستند واز بازی کردن خوششان نمی آید ولی راه جدی زیستن را هم نیافته اند وتنها عمل جدیّ ای که سراغ دارند مرگ است و لذا دست بخودکشی می زنند . برخی هم به مواد مخدر رجوع می کنند تا بیشتر بازی کنند ولی نتیجه معکوس از آب در می آید و از بسیاری بازیها ساقط می شوند و فقط بازی مالیخولیائی نشئگی و خماری باقی می ماند که یک بازی جنون آسا می باشد .
هر تمدنی یک بازی غول پیکر و طولانی است که بواسطه مرد حقی باطل می شود .

*

بازی و جنون:

بازی محصول دوگانگی انسان در درون و برون است و این دوگانگی خود به معنای جنون است پس بازی محصول جنون است و آدمی در سیر فزایندۀ بازیهایش در زندگی روزمره در سمت جنونی فزاینده تا سرحد نسیان کامل خویشتن میرود . درمراحل اولیۀ تجربۀ این دوگانگی ، آدمی بر جنون خود کمابیش آگاه است ولی بتدریج این آگاهی از دست میرود و جنون کامل حاصل می آید که در اعمال زشت و فاحشانه بروز می کند : دروغگوئی مستمر که عادت شده است ، از نشانه های بارز این جنون است .
واما در پایان هر مرحله از یک بازی شدید عذاب و رسوائی ببار می آید که موجب بخود آمدن و بهوش آمدن می شود و در چنین وضعی است که گاه آدمی از فرط رسوائی و عذاب به عنوان یک بازی دیگری که بخواهد هم خود را بیهوش کند و هم دیگران را بازی دهد، خود را به جنون می زند و تظاهر به دیوانگی می کند که گاه این بازی جنون آمیز جدید که در واقع به مثابۀ بازی ای اندر بازی دیگر و جنونی در جنون دیگر است به واقعیت می پیوندد و فرد واقعاً دچار نسیان شده وبکلی هوش و حواس خود را از دست می دهد . بسیاری از دیوانگان اینگونه دیوانه شده اند . و این غرق شدن در بازی است و تبدیل به اسباب بازی کامل و محض شدن است .

*

بازی و دین:

تا زمانیکه انسان به لحاظ اراده واندیشه و احساس و اعمال و گفتارش بطور کامل و آگاهانه خودش نیست و خودش را بطور کامل درک نمی کند خواه ناخواه دچار بازی است . دین خدا همان راه و روشی است که انسان را به فهم خویشتن هدایت می کند . در اینجا دین امری جز معرفت نفس نیست و غیر از این دین نیست واگر هم دین است مشکلی از انسان را حل نمی کند و بلکه خودش یکی از ابزارهای مهلک و از خود بیگانگی بازیگری و عذاب و جنون انسان است . خلاء بین اراده و اندیشه ، اندیشه و احساس ، احساس واعمال ، و اعمال و گفتار همان عرصه ای است که انسان را به بازی می کشاند : به ریا. و جز

بواسطه خودشناسی از وادی دین خدا آنهم از سردرد و نیاز قلبی و نه بازی ، نمیتوان این خلاء را از میان برد . کل راه تکامل وتوحید همانا راه ختم کردن بازی و بهم آوردن این دوگانگی است . و اگر با دین خدا نیز بازی شود حاصلش نفاق است که عذاب آورترین نوع بازی می باشد که به خرافه دینی که رسواترین نوع جنون است میرسد . بازی با دین همانا بازی کردن با چیزی است که ضد بازی است . به همین دلیل خطرناکترین بازی ممکن است . مانند این است که کسی بخواهد با بنزین آتشی را خاموش کند . و یا اینکه آدمی بواسطه دروغ بزرگتری بخواهد دروغ کوچکی را پنهان سازد .

*

بازی و شانس:

اگر برد و باخت نباشد هیچ بازی ای آغاز نمی شود و به سامان خود نمی رسد برای همین است که کاملترین بازی همانا « قمار » است که برد و باختش پیشاپیش معلوم و مقبول بازی کن است . و هر چه که مبلغ از پیش معلوم شدهٔ جایزهٔ بازی بیشتر باشد آن بازی کاملتر و با جدیّت شدیدتری برگزار می شود . گاهی مواقع این مبلغ به قیمت مرگ و نیستی است که البته گرانترین نوع بازیهاست و پرهیجان ترین و پرتماشاچی ترین بازیهاست . گاهی هم موضوع مورد برد و باخت یک بازی ، حیثیت است : حیثیت فردی، خانواده گی ، ملّی ، ایدئولوژیکی، مذهبی ، سیاسی ، اقتصادی ، اخلاقی وامثالهم . بهرحال کسی به نیّت باختن بازی نمی کند واساساً شانس برد را بیشتر می بیند تا باخت را که تن به بازی می دهد . ولی هیچکس شانس طرف مقابل خود را به حساب نمی آورد ولحظه ای هم این فکر را جدّی نمی گیرد که طرف مقابل او نیز مثل خود او، امکان پیروزی را برای خودش بیشتر از امکان شکست می بیند که بازی می کند . با اینکه هر یک از طرفین محاسبات دقیق خود را در این بازی نموده است ولی نهایتاً برای تن در دادن در یک بازی روی شانس خود حساب کرده است و نه روی محاسبات. گرایش عمومی بشر به مقولاتی مثل فال و استخاره و نجوم و دعا و نذر وتوکّل وامثالهم دقیقاً به معنای حساب کردن روی شانس خویش است و نه روی محاسبات و امکانات و هنر و فنون خویش . وقتی از شانس سخن می گوئیم دقیقاً از مسئله ای عام سخن می گوئیم که کمابیش مشمول حال و اندیشه و اعتقاد همه افراد بشر می باشد و آن مسئله ای است که « سرنوشت » نامیده می شود که در ادبیات مدرن به « جبر » و « دترمینیزم » هم تعبیر شده است که « اقبال » و « شانس » هم تعابیر دیگری از آن در سائر زبانهامی باشد .
در واقع بازی کردن به بیانی دیگرهمان بازی کردن با سرنوشت خویش است : سرنوشت خویش را عمداً آزمودن وتجربه نمودن. سرنوشت بعنوان امری مطلقاً نامعلوم که گوئی فقط در پایان عمر عالم هستی معلوم می شود به مانند شب ظلمانی است که آدمی میخواهد در بطن این سیاهی مطلق چیزهائی را رؤیت کند حتّی در حالت شبح و توهم و تخیل . وذهن آدمی چشم این رؤیت است : چشمی که همواره خطا می کند ولی باز هم برای دیدن تلاش می کند و تا به آخر خطا می کند ولی باز هم ادامه می دهد زیرا جز این کاری دیگر ندارد . و شانس بدین معنا است که آیا می تواند در این ظلمت هستی یک چیز زیبا و روشن و رضایت بخش و ابدی از وجود خویش بیابد و آنرا بپرستد . ودو دستهٔ کلی آدم وجود دارد : گروهی که با جدال و تلاش مستمر در جستجوی سرنوشت خود هستند تا آنرا بخوانند وگروهی هم تلاش چندانی نمی کنند و چه بسا ممکن است که بسیار هم منفعل باشند و اینها می نشینند تاسرنوشت بسراغ آنها بیاید : آدم فعّال وآدم منفعل : آدم فاعل و آدم مفعول : بازیگر و بازیچه . در نظر اوّل عموم زنها در جرگه منفعلین و مفعولین و بازیچه ها می باشند و عموم مردان هم در نقطهٔ مقابل قرار دارند . ولی با دیدی عمیق تر و زیر پوستی تر و نیز با توّجه به این نکته که هر بازیگری در حال بازی کردن تبدیل به بازیچه می شود و بتدریج جای بازیگر و بازیچه عوض می شود ، می بینیم که عکس این واقعیت هم مصداق دارد . در میان مردان نیز منفعلین هستند و فعّالین. و به ناگاه می بینیم که منفعل ترین آدمها بازی را می برند و فعالترین آدمها در اوج تلاش خود بازی را می بازند . در صحنه حیات سیاسی فرق بین گاندی و یاسر عرفات مثال خوبی است .
رویاروئی و یا مبارزهٔ منفی با سرنوشت ! بازی منفی ! مولای رومی در آخرین درسی که در آخرین حکمتش در کتاب مثنوی ارائه می دهد همین است که بی حالترین و بی هنرترین ومنفعلترین و هالوترین آدمها هستند که به سر منزل مقصود میرسند و مابقی بین راه تلف می شوند . یعنی آنهائی که می نشینند تا سرنوشت با پای خودش به نزدشان بیایدزیرا گوئی به گونه ای یقین دارند که خواهد آمد و به دنبال سرنوشت دویدن و یا با آن جدال کردن احمقانه است . پس چنین راه و روشی از زندگی مستلزم ایمان ویقینی قلبی و قدرتمند است . به لحاظی می توان این انتخاب را شانسی ترین نوع انتخاب دانست : شانس پرستی مطلق ! به بیان دینی می توان آنرا توکّل کامل هم نامید که محصول ایمان کامل است به کسی که

سرنوشت را می نویسد : به خدا ! اعتماد کامل به رحمت و لطف خداوند . و اینگونه است که کسی که دست از بازی می کشد . و البّته هیچکس یک شبه دست از بازی نکشیده است و بلکه در جریان بازیهایش بتدریج قدرت کامل و مطلقی را درک و احساس نموده است که همواره بازیها را باطل می کند و لذا بتدریج از بازیها کاسته و آنرا به صفر رسانیده وتسلیم گردیده است.
هر کار و اندیشه واحساسی که در آن زور زدنی باشد بازی است یعنی ریا است ومحکوم به ابطال است . حال آنکه تصوّر عمومی عکس این امر است و جدّی ترین اعمال و افکار را پرزورترین وتشنج آورترین آنها می پندارند ، ولی تجربه نشان میدهد که چنین نیست . ابطال اعمال زورکی دال بر بازی بودن آن است. ماهیت بازی در بطالت آن است و رسوائی وجنگ پایانی آن . و باید بدانیم که بطالت غیر شکست است : شکست باطل داریم و شکست پیروز و برحق . همانطور که پیروزی باطل داریم و پیروزی سرفرازانه .
پس بازی مطلق همان بازی نکردن است : طلاق دادن بازی . و شانس مطلق را آزمودن : راحت ترین و در عین حال گوئی که محالترین بازی را بازی کردن : زندگی حق پرستان !

*

بازی وشناخت:

آنچه که بازی را پیچیده تر و به اصطلاح جدّی تر و تراژیک تر می کند شناخت است : شناختی که در جریان بازی بدست می آید : چگونه می توان بازی کرد که کسی متوّجه نشود ،مخصوصاً با آدمها ؟ فقط با توسّل به نمایشات عشقی و اعتقادی است که می توان دیگران را فریفت تامتوّجه نشوند که داریم بازی می کنیم مخصوصاً با خود آنها .
واین شناختی دربارۀ اسباب بازی است : آدمها به عنوان اسباب بازی : بازیچه ! و طبق قاعده ای که قبلاً گفتیم ، خود آدمهائی که به عنوان بازیچه گرفته ایم نیز ما را بعنوان بازیچه امتحان می کنند و با ما بازی می کنند و فوت و فن بازیگری خود ما را دربارۀ ما بکار می گیرند . همواره شناخت ما بر علیه خود ما بکار می رود. شناخت بازیگری و بازیگری روشنفکرانه و حتّی عارفانه و عالمانه کاربردی جز این ندارد. و اینست که در این وادی نهایتاً به حماقت جنون آسای خود پی می بریم و پوچ می شویم یعنی نیهیلیست ! و اگر به بازیهای مذهبی علاقه بیشتری داشته باشیم درویش می شویم و یا تئوبودائیست و یا پیرو مکتب دون خوان می شویم و یا فالگیر از آب در می آئیم و شاید هم دیوانه شویم و یا خودکشی کنیم و یا حتّی فمینیست (مؤنّث پرست – جاکش) و یا شاید هم به ناگاه یک نماز خوان خرافی و وسواسی شویم و شاید هم یک هم جنس باز و یا ...... و اینها از عواقب بازی روشنفکرانه است : بازی با فکر و شناخت خویش. آنچه که تجدّد وانقلاب نامیده می شود تجدید بازی است که بیش از اینکه مربوط به علوم وتکنولوژی باشد مربوط به آداب نوین بازی است . و لذا شرط اولش « آزادی » است : آزادی در از میان برداشتن آداب کهن و رسوا شدۀ بازی و بر پا نمودن آداب جدید برای بازیهای جدید . و از پس این آزادی است که تکنولوژی و دموکراسی می آید تا ساختمان نوینی برای یک بازی پایدار بنا شود .
وبه همین دلیل است که شرط مقدم تر از آزادی همانا روشنفکری است یعنی تدوین وتبیین پروژه های عظیم برای بازیهای عظیم : ایدئولوژیها ! و لذا اوّلین موضوع در آزادی همانا آزادی بیان تلقی شده است . بهرحال اگر بازی امری حق باشد کل این ماجراها هم برحق است .
و امّا از آنجا که بازی ذاتاً امری بر شک و شانس است شناخت حاصل از آن هم هرگز نمی تواند یقین بار و مطلق باشد و اصولاً شناخت بر بنیاد دیالکتیک استوار است و دیالکتیک چیزی جز منطق بازی و بازیچگی و بازیگری نیست که مستمراً آدمی را بین دو تاقطب متضاد پاس کاری و شوت می کند و هرگز معلوم نیست که حق نهائی با کدام قطب است و همواره در پایان هر مرحله از بازی این تمامیت شناخت انسان است که نفی و پوچ می گردد . و آدمی همواره از پس این نفی و پوچ شده گی به بازی جدیدتر و جدّی تری ارتقاء می یابد و تا به آخر این وضع ادامه دارد و به لحاظ معرفتی ، این فقط پوچی ناب تر و کامل تر و وسیع تر و جهانشمولتر وعمیق تر است که رخ می نماید تا سر حد نیستی . یعنی آدمی در چنین مرحله ای جز نیستی و نبودن خویش هیچ آرزوی دیگری ندارد . واین پایان بازی است : پایان شناخت :
بازی و هستی :
گوئی که آدمی مجبور است تا باور کند که وجودندارد و تمام این بازیهای عذاب آور حاصل هستی پنداری خویش است ، حاصل این گمان است که آدمی خود را صاحب هستی خود فرض نموده است و لذا با هستی خود هر چه دلش میخواهد می کند . و می بیند که این فرض ، منشأ همه بازیها و عذابها و پوچی هاست . فقط چیزی که وجود ندارد قابل بازی است : انسان .

بازی و خدا:

فقط خداست که هست . و انسان ، خدائی است که نیست . و تا این واقعیت باور و تصدیق وتسلیم نشود بازی ادامه دارد: عذاب ، اضطراب ، اندوه ، رسوائی ، خیانت ، تبهکاری ، جنون، پوچی و تجربۀ نیستی تا سرحد نیست شدن و روی در روی خدا قرار گرفتن . -------------- بازی تمام است .

پایان